دیوان اسرار

کلیات اشعار فارسی حاج ملاهادی سبزواری



بسم الله الرحمن الرحیم

(دیوان الاسرار) دیوان اسرار: کلیات اشعار فارسی حاج ملا هادی سبزواری

نویسنده:

ملاهادی سبزواری

ناشر چاپی:

چاپخانه پکا

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

(دیوان الاسرار) دیوان اسرار: کلیات اشعار فارسی حاج ملا هادی سبزواری

مشخصات کتاب

سرشناسه : سبزواری، هادی بن مهدی، ق ۱۲۸۹ - ۱۲۱۲

عنوان قراردادی : [دیوان]]

عنوان و نام پدیدآور : (دیوان الاسرار) دیوان اسرار: کلیات اشعار فارسی حاج ملا هادی سبزواری / اشعار حاج ملا هادی حکیم سبزواری؛ مقدمه، تصحیح، تعلیقات و ترجمه انگلیسی بقلم حسن امین

مشخصات نشر : ۱۹۹۳م. = ۱۳۷۲ (لندن: چاپخانه پکا).

مشخصات ظاهری : [۳۳۰] ص.نمونه، عکس

شابک : ۰-۸۴-۹۴۶۷۰۶-۰

وضعیت فهرست نویسی : فهرستنویسی قبلی

یادداشت : ص.ع. به انگلیسی:Divan - Asrar: Poems of Mulla Hadi Sabzavari.

یادداشت : مقدمه به انگلیسی.

یادداشت : عنوان روی جلد: دیوان حاج ملا هادی سبزواری.

عنوان روی جلد : دیوان حاج ملا هادی سبزواری.

عنوان دیگر : دیوان حاج ملا هادی سبزواری

موضوع : شعر فارسی -- قرن ق ۱۳

موضوع : شعر عرفانی -- قرن ق ۱۳

شناسه افزوده : امین، حسن، ۱۳۲۷ - ، مقدمه نویس

رده بندی کنگره : PIR۷۰۷۲/د۹ ۱۳۷۲

رده بندی دیویی : ۱فا۸/۵

شماره کتابشناسی ملی : م ۷۵-۳۷۰۱

زندگینامه

ملا هادی سبزواری (۱۲۱۲-۱۲۸۹ هجری قمری) فقیه و متکلم و فیلسوف شیعه ایرانی است. او در شهر سبزوار به دنیا آمد. پدرش حاج میرزا مهدی سبزواری یکی از علما بود. ملا هادی غزل های حکمی و عرفانی نیز سروده است و در شعر «اسرار» تخلص می کرد. ملاـ هادی سبزواری عصر روز بیست و پنجم ذی الحجه سال ۱۲۸۹ قمری درگذشت. آرامگاه او در دروازه نیشابور سبزوار (اکنون معروف به فلکه زند) قراردارد.

اشعار پراکنده

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت

مردند سمنبران برایت

در دولت حسن صد چو یوسف

در یوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری ای ماه

لیکن نبود جوی وفایت

کی نوش کند ز چشمهٔ خضر

آنکو زده جام غمزدایت

بر طوبی وسدره کی نشنید

مرغی که پریده در هوایت

هرکس بکسی امیدوار است

دست من و دامن ولایت

درمشرب عاشقان نبرده است

عیش سره صرفه از بلایت

جانم

بلب از پی نگاهی است

ای دوست تو دانی و خدایت

چون دست نمیدهد که گاهی

آیم چو سگانت از قفایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش

تا چند کنی ز ما فراموش

دل را ز مژه چشاندهٔ نیش

وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقهٔ زلف تو بدیدم

شد حلقهٔ بندگیم در گوش

نخل قدت ار به بردرآید

عمر ابد آیدم در آغوش

طاقی بمقام خوبروئی

ابروت کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت

تو نوش کنی و گویمت نوش

یک جرعه دهی ز لعل کافتم

تا روز شمار مست و مدهوش

زلفت بتو غیر کج نهادی

باد است روان نگفته در گوش

زین بعد بر آن سرم که باشم

در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی

غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت

لطفی بنما بخوشه چینی

ز ابروت بقصد مرغ جانم

زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا بما جفا چند

با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت

چون صورت گیتی آفرینی

ذاتت جو خدای نکته بین است

اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان بدیده

اندر دل مردمان مکینی

آن به که بگوشهٔ نشینم

یا رخت کشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

از جام صفا می بقا را

زانسان نخوری که خون ما را

بندیش ز داوری فردا

امروز ز حد مبر جفا را

تو آینهٔ جهان نمائی

بگذار که بینمت خدا را

در پیش وقوف کوی تو نیست

در مشعر من صفا صفا را

جز در رخ و زلف تو که دیده

اندر دل تیره شب ضحا را

جز در دهنت که دید گیرند

از لعل و درر می گوا را

کی مرغ دل مرا بود راه

ره نیست باین چمن صبا را

اسرار نبوده است چون بار

در حضرت

پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

غزلیات

غزل شماره ۱

الا یا ایها الورقی ثری تثوی اطلعن عنها

که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

قداستوکرت فیمهوی العواسق عن وری صفحا

خوشا وقتی که بودت با هم آوازان پریدنها

برون آی از حجاب تن بپر بر ساحت گلشن

کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

تو سیمرغ همایونی که عالم زیر پرداری

چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ ودرآن □ هامون برت حاصل ز حد افزون

ز بهر دانه□ ای دون نمودی ترک خرمنها

تو طاوس شهی اما به چرمی دوخته از جرم

چوبینی خویش ازآنروزن کزآن برگیری ارزنها

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون

گهی انسی و گاهی جان گهی بت گه برهمنها

صبا بلغ الی سلمی من المأسور تسلیما

بگو تا چند یا تنها نشیند تن زند تنها

همه جانها بقالب ها نقوشی از پر عنقا

فروغ خوریکی باشد بود کثرت زروزنها

نهایت نیست ای اسرار اسرار دل ما را

همان بهتر که لب بندیم از گفت و شنیدنها

غزل شماره ۲

ای که پنداری که نبود حشمت و جاهی ترا

هست شرق و غرب عالم ماه تا ماهی ترا

از پیش تا چند گردی کو بکو و در بدر

رو بخویش آور که هست از خود باو راهی ترا

گام نه اول بره پس از خود ای سالک بره

زان نهٔ آگه که از خود هست آگاهی ترا

گر خدا خواهی تو خود خواهی بنه در گوشه ای

تا که خود خواهی شود عین خدا خواهی ترا

جام جم خواهی بیا از خود ز خود بیخود طلب

بهر دارا ساختند آئینهٔ شاهی ترا

خوشه ای از خرمنش اسرار اگر داری طمع

اشک باید ژاله سان و چهرهٔ کاهی ترا

غزل شماره ۳

تغییری ای صنم بده اطوار خویش را

مپسند

بر من این همه آزار خویش را

هرگز نیامدی و تسلی دهم چو طفل

هردم ز مقدمت دل بیمار خویش را

پرمایه را نظر بفرومایه عیب نیست

یکره ببین ز لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون افتاده ایم

گم کرده ایم ماره گلزار خویش را

تا پر فشانئی نکند وقت قتل هم

بر بست بال مرغ گرفتار خویش را

مهلت نداد صرصر ایام تا که ما

در آشیان نهیم خس و خار خویش را

هرکس که برد لذت تیر تو مرهمی

نگذاشت زخم سینهٔ افکار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است

بر باد دفتر و سرو دستار خویش را

اسرار آن و حسن ز بس گشته نقش دل

اسرار خوانده زین سبب اسرار خویش را

غزل شماره ۴

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما

بر میان زنار بربستیم ما

جز غمت کو بود با ما همنفس

در بروی جملگی بستیم ما

پیشهٔ ما رندی و میخواره گیست

شیشهٔ ناموس بشکستیم ما

بوالعجب بین بی می و مطرب تمام

همچو چشم مست او مستیم ما

تا گرفتار رخ و زلفش شدیم

از قیود کفر و دین رستیم ما

هستی ما از میان برچیده شد

زین سپس از هست او هستیم ما

شاهد مقصود درخود دیده ایم

با نگاه خویش پیوستیم ما

هرکه زخم کاری اسرار را

دیده داند صید آن شستیم ما

غزل شماره ۵

دل بسته نقش چهرهٔ دلدار خویش را

دارد دیار صورت دیار خویش را

هم تیره طبع خاکی و هم نور نور پاک

بنگر ز خویش نور خود و نار خویش را

پیمان همی شکستی و بیگانه خوشدی

ز اغیار فرق می نکنی یار خویش را

بر خویش بود عاشقو آیینه خانه ساخت

تا بنگرد در آینه دیدار خویش را

بیرون ز پرده نقد و متاع جهان نمود

در پرده ساخت رونق بازار خویش را

تجدید عهد بندگی خواجه خواجگی است

تا کی زیاد برده اقرار خویش را

در خویشتن

بدید عیان شاهد الست

هر کو درید پرده پندار خویش را

در سرّ دل نهان بودت مهر ذات لیک

با چشم سر ندید کس انوار خویش را

اسرار خویش اگر طلبی طرح کن دوکون

جز این کسی نیافته اسرار خویش را

غزل شماره ۵

از آن زلف پریشانیم چون سنبل پریشانها

وز آن چاک گریبانیم چاک اندر گریبانها

چو یک معنی که پوشانی بگوناگون عباراتی

حجار پرتو رخساره□ جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود اگر باشد

مرا بالین ز خاره بستر از ریگ بیابانها

نگردد گرد نعش زهرآلودم سک کویت

ز بس بر جسم بیمارم زدی پر زهر پیکانها

بخاطر آورید ای همدمان ناکامی ما را

چو بنشینید و می□ نوشید در طرف گلستانها

مرا دامان پر از آلایش و دارم امید آن

که بخشایند جرم ما طفیل پاکدامانها

چنان کارم ز عشق او برسوائی کشید اسرار

که خوانند داستان ما بدستان دردبستانها

غزل شماره ۶

ای قد تو سرو بوستانها

وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا فتاده

آوازهٔ تو بگلستانها

خوبان بجهان بسی بود لیک

آن تو کجا و آن آنها

صبری بده ای خدا به بلبل

یا مرحمتی بباغبانها

بر گوی تو از سگان مائی

تا خود شنوند پاسبانها

تاب تب هجرت ای پربروی

آتش زده مغز استخوانها

ای شوخ ز جور تو صد آوخ

وی دوست ز دست تو فغانها

بی ماه رخت ز اشک شبها

تا صبح شما رم اخترانها

افسانهٔ ما هر آنکه بشنید

لب بست دگر ز داستانها

اسرار نگاهدار کاسرار

در دل دارند راز دانها

غزل شماره ۷

گرفته سبزه و گل روی صحرا

سقاك اللّه ساقی هات خمراً

ز هجرانت بسوزیم و بسازیم

لعل اللّه یحدث بعد امراً

وفا در عهد حسنت گشته نایاب

احسن العهد للحسناه یدری

ز لعلت جرعه□ روزی چشیدیم

فاحسوا من دمآء القلب دهراً

دلم بگداخت از سوز فراغت

فاجفانی الدمآیهطلن قطراً

فروغ رخ ز تار موی بنما

ارینی فی بهیم اللیل فجراً

فروزی آتش طلعت بهر بزم

باحشائی

لقد سعرت جمراً

به پیش گلشن فردوس رویش

دعوا عنا ریاحینا و زهراً

دهانت سر اسرار الهی است

فقل و اکشف لسرفیک ستراً

غزل شماره ۸

ای نام خوش تو بر زبان ها

وی یاد تو زینت بیانها

از مهر رخت چو ذره هستند

در رقص و سماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند

وصف رخ تو به بوستانها

اندر ره عشق بی سرانجام

دریاهائی است بیکرانها

ای دل بشتاب زانکه رفتند

زین کاخ مجاز کاروانها

از سروری جهان گذر کن

در باطن خود ببین جهانها

سردهنت نیافت اسرار

هر قدر شدش عیان نهانها

غزل شماره ۹

تا جان بتن آید بیا احوالپرس این خسته را

تا دل گشاید برگشا آن پستهٔ لب بسته را

آن سبزهٔ نورسته را تا دیدمی رستم زدین

پیوسته خواهم سجده کردآن ابروی پیوسته را

گرسوی مرغانم رهاسازدزدام از مهرنیست

ازرشک پرخواهدکشد این بال و پربشکسته را

اززهد و تقوی مشکلم نگشود ومشکل میفروش

بستاندوجامی دهداین صبحه بگسسته را

هرکیش و فن آموختم هر مشکلی کاندوختم

سیلاب عشق آمد ببرد آن خوانده و دانسته را

کالای دارائی کل جز در لباس فقر نیست

پیوند باشد با خدا درویش از خود رسته را

پائین ترین مأوا بود اسرار فرق فرقدان

از کاخ جان برخواسته برخاک او بنشسته را

غزل شماره ۱۰

آمده از خود بتنگ کو سردار فنا

نوبت منصور رفت گشته کنون دور ما

تا نکنی ترک سرپای در این ره منه

خود ره عشق است این هر قدمی صد بلا

موجهٔ طوفان عشق کشتی ما بشکند

دست ضعیفان بگیر بهر خدا تا خدا

خضر رهی کو که ما عاجز و درمانده ایم

کعبه مقصود دور خار مغیلان به پا

از کف من برده دل آن بت پیمان گسل

رشک بتان چو گل غیرت ترک خطا

کیش تو عاشق کشی مهر و وفا کار من

از لب تو حرف تلخ وزلب من مرحبا

گرچه نکردی قدم رنج ببالین من

لااقل از بعد مرگ بر

سرخاکم بیا

سینهٔ اسرار را محرم اسرار ساز

ای تو بزلف و برخ رهزن وهم رهنما

غزل شماره ۱۱

ایزد بسرشت چون گل ما

مهر تو نهفت در دل ما

باز آی که رونقی ندارد

بی شمع رخ تو محفل ما

چون هست ندیم در بر آن گل

گل را ببراز مقابل ما

از دیده ز بسکه خون فشاندیم

در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگفت چون شد

آن طایر نیم بسمل ما

ترسم که ز فیض زاهدان را

شامل شود اجر قاتل ما

یکجو مهری نگشته جز جور

زان خرمن حسن حاصل ما

از میکده گردری گشاید

نگشوده ز درس مشکل ما

اسرار ره جنون گرفتیم

کان طره شود سلاسل ما

غزل شماره ۱۲

گرمه من برافکند از رخ خود نقاب را

گوشه نشین کند ز غم خسرو آفتاب را

خال سیه مگو بر آن لعل گرانبها بود

جوهری ازل زده نقطهٔ انتخاب را

تاب و توان ربودهٔ از دل ناتوان من

تا برخت فکندهٔ سنبل پر ز تاب را

خواهی اگر تو بنگری پیش رخش فنای خلق

بین برتاب مهر او آب و جمد مذاب را

کرده نهان مه مرا غیر چوابر تیره ای

بار خدا ازاله کن از برم این سحاب را

بهر زکوه حسن خود بوسهٔ از لبش نداد

آه چه شد که محو شد نام و نشان ثواب را

لشکر غم ز هر طرف بهر هلاک بسته صف

ساقی سیم ساق کو تا بدهد شراب را

حاصل مدرسه بجز قال و مقال هیچ نیست

اسرار زین سپس کنم رهن بمی کتاب را

غزل شماره ۱۳

بشکست بسنگ کین پر ما

نامد پی رحم بر سر ما

برتارک اختران نهم گام

آید چو خجسته اختر ما

زان ابروی چون هلال گردید

چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون نیستم

شد رهن شراب دفتر ما

چون طره چو عطر سای باشد

عودی مفکن بمجمر ما

مهر و مه گیتی آفریدند

از

پرتو مهر انور ما

آمد بوجود آب و آتش

از چشم و دل پر اخگر ما

شاهیم چو ما گدای اوئیم

خاک در اوست افسر ما

دلدار برغم مدعی گفت

اسرار بود سگ درما

غزل شماره ۱۴

کمان شد قامتم از بس کشیدم بار محنتها

دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیرآفتها

سپند از انجم و مجمرزمه هرشب از آن سوزد

که سارد از رخ خوب توایزد دفع آفتها

دهید ای ناصحان پندم زهول حشر تاچندم

دمی صدبار می بینم از آن قامت قیامتها

عجب دارم که صورت بست درمرآت آنصورت

که بتواند کشدباآن نزاکت عکس صورتها

زنم هر لحظه اوراق کتاب دیده را برهم

که جزنقش توگرجویم بشویم زاشک حسرتها

ز صهبای شهودش جرعهٔ ساقی کرامت کن

که بر اسرار روشن گردد اسرار کرامتها

غزل شماره ۱۵

شهنشهی طلبی باش چاکر فقرا

گدای خاک نشینی شو از در فقرا

گر آرزوست ترا فیض جام جم بردن

بکش بمیکده دردی ز ساغر فقرا

بنجم ثابت و سیار گنبددوار

رسد فروغ ز فرخنده اختر فقرا

ببر بمنظر کامل عیارشان مس قلب

که خاک تیره شود رز ز منظر فقرا

همی دهند و ستانند خسروان را تاج

بود دو کون عطای محقر فقرا

گرت بر آینهٔ دل نشسته زنگ خلاف

بکن مقابله بارای انور فقرا

مبین مرقع خاکی چه دروی اخگرهاست

نهفته اند به خاکستر آذر فقرا

چو ملک تن بود اقلیم دل قلمروشان

اگرچه تاج نمد باشد افسر فقرا

بر اهل فقر مکن فخر خواندی ار ورقی

به سینه لوحهٔ دل هست دفتر فقرا

کنند شیر فلک رام همچو گاو زمین

اگرچه مثل هلال است پیکر فقرا

گرت هوا است که عین الحیوه ظلمت چیست

سواد دیده در آن خاک معبر فقرا

مرا بدولت فقر آن دلیل روشن بس

که فخر میکند از فقر سرور فقرا

بود چو فقر سیه کردن خودی ز وجود

چو خال گونه بود زیب و زیور فقرا

ز فخر پا

نهد اسرار بر فراز دوکون

نهند نام گراو را سگ در فقرا

غزل شماره ۱۶

الا یا نفس قد زموالمطا یا

خدایاده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر

الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بارغم آمد کوه بر کوه

کما یعلوا هوادجها الثنایا

ز چشمم دجله های خون فشاندند

وناراً اضرموها فی حشایا

گرم مانده است در تن نیم جانی

الاعوجوالافدیکم بقایا

الاحبواعنا دل ادنای الورد

اعینونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بنا حل النوی جل الرزایا

غزل شماره ۱۷

وجودش بس ز حق دارد مزایا

غدانی مریه منه البرایا

دل از من برده شوخ مه لقائی

تناهی حسنه اقصی القصایا

بتی سنگین دلی سیمین عذاری

صبیح الوجه مرضی السجایا

ملاحتهای شیرینان پر شور

عکوس من محیاه مرایا

بفردوسم مخوان از خلد رویش

فمن خلی النقود بالنسایا

ز صبح طلعت و زلف شب آساش

غدت غدوات ایامی عشایا

سخن کوته بود در وصف قدش

مدی الاعمار لو قلنا تحایا

چو اسرار دهان و از میان داشت

فقلبی فی زوایاه جنایا

غزل شماره ۱۸

گر پریشان حالم او داند لسان حال را

ورچو سوسن لالم او داند زبان لال را

گرچه بامت بس بلند و بی پر و بالیم ما

همتی کان شمع رویت سوخت پر و بال را

ای امیر کاروان کاندیشهٔ ما نبودت

یک نظر هم میرسد افتاده در دنبال را

سنگی از طفلی نیامد بر سر ما در جنون

چرخ در دوران ما افسرده کرد اطفال را

نغمه‌ام زاری دل شربم ز خوناب جگر

بین ببزم کامرانی بادهٔ قوال را

عمر بگذشت و نگاهی بر من مسکین نکرد

جان من آخر نه انجامی بود اهمال را

هرچه پیش آید زیار اسرار نبود شکوهٔ

سوی ما نبود گذاری طایر اقبال را

غزل شماره ۱۹

الهی بر دلم ابواب تسلیم و رضا بگشا

بروی ما، دری از زحمت بی منتها بگشا

رهی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بنما

دری ما را بصوب گلشن فقر و

فنا بگشا

ببسط وجه و اطلاق جبین اهل تسلیمت

گره واکن ز ابرو عقده‌های کار ما بگشا

بعقد گیسوان پردهٔ عصمت نشینانت

ز لطفت برفع از روی عروس مدعا بگشا

درون تیرهٔ دارم ز خواطرهای نفسانی

بسینه مطلعی از روزن نور و ضیا بگشا

بود دل چند رنجور از خمار و بسه میخانه

بر این دردی کش دردت در دار الشفا بگشا

درون درد پردردی بده کاید عذابش عذب

ببند این دیدهٔ بدبین ما چشم صفا بگشا

از این ناصاف آب در گذر افزود سوز جان

بسوی جویبار دل ره از عین بقا بگشا

پرافشان در هوایت طایران و مرغ دل دربند

پر و بال دلم در آن فضای جان فزا بگشا

ز پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت

مرا افتاده مشکلها تو ای مشگل گشا بگشا

در گنجینهٔ حق الیقین را نام تو مفتاح

به پیر مسلک آموز و جوان پارسا بگشا

زغم لبریز و خوندل چون صراحی تا بکی اسرار

گشاده روچو جامم ساز و نطق بانوابگشا

غزل شماره ۲۰

سینه بشوی از علوم زاده سینا

نور و سنائی طلب ز وادی سینا

یار عیانست بی نقاب در اعیان

لیک دراعین کجا است دیده بینا

ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر

چند خوری غم بزیر گنبد مینا

طعنه بویس و قرن زنی و قرین است

دیو و ددت قرنها و ساء قرینا

نیست رواماقرین ظلمت دیجور

روی تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گرافتد

خود چه شود عیسیا سپهر مکینا

یک نفس ای خاک راه دوست خدا را

بر سر اسرار زار خاک نشین آ

غزل شماره ۲۱

دور از شاه خراسان در بلا

همچو ایوبم بکرمان مبتلا

آدم آسا از فریب آسمان

صرت من فردوس طوس را حلا

گرچه دارالفقر کرمان جنتی است

لیک در جنات سفلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت مگر

خاک دامنگیر سخت این دلا

ای صبا

از خطهٔ کرمان گذر

بر خراسان چون خورآسان از ولا

پس بآن شیرین شهر آشوب گوی

خاک راهت دیدهٔ ما را جلا

پیش تو شیرینی کرمانیان

زیره در کرمان و پیش کان طلا

ای خور ثانی عجب عاشق کشی

سوختم از دوریت سنگین دلا

از خراسان بوی خون آید همی

الصلا ای خیل جانباز الصلا

چند الست ربکم لارا جواب

دارم از شکر لبت چشم بلا

کلب خود را یا بباید داد بار

یا نباید کلب خود خواند اولا

واگرفتی سایهٔ خود از سرم

فکر اسارت نداری مجملا

غزل شماره ۲۲

صبا از ما بگو آن بیوفا را

شکیبا تا بکی گشتی تو ما را

چو ما را در حریمت بار نبود

مده باری ره اغیار دغا را

نیائی چون برم از ناز باری

غباری کن ز ره همره صبا را

تو در پیمان شکستن ختمی و نسخ

نمودی از جهان کیش وفا را

ز بس خون ریزد او ترسم که گویند

خدا ناکرده نشناسد خدا را

چو هر چیزی نخست اندازه ای یافت

چرا اندازه ای نبود جفا را

به بند از شکوه لب اسرار چون نیست

بکیش عشق ره چون و چرا را

غزل شماره ۲۳

اختران پرتو مشکوه دل انور ما

دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما

نه همین اهل زمین را همه باب اللهیم

نه فلک در دورانند بدور سرما

بر ما پیر خرد طفل دبیرستانست

فلسفی مقتبسی از دل دانشور ما

گرچه ما خاک نشینان مرقع پوشیم

صد چو جم خفته بدریوزه گری بردرما

چشمهٔ خضر بود تشنه شراب ما را

آتش طور شراری بود از مجمر ما

ای که اندیشه سرداری و سرمیخواهی

به کدوئی است برابر سر و افسر بر ما

گو به آن خواجه هستی طلب زهد فروش

نبود طالب کالای تو در کشور ما

بازی بازوی نصریم نه چون نسربچرخ

دو جهان بیضه و فرخی است بزیریرما

ماه گر نور و ضیاکسب

نمود از خورشید

خور بود مکتسب از شعشعهٔ اختر ما

خسرو ملک طریقت بحقیقت مائیم

کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما

عالم و آدم اگر چه همگی اسرارند

بود اسرار کمینی ز سگان در ما

ساقی بیا که گشت دلارام رام ما

آخر بداد دلبر خوش کام کام ما

بس رنج برده ایم و بسی خون که خورده ایم

کان شاهباز قدس فتادی بدام ما

در دار ملک عالم معنی دم نخست

زد دست غیب سکه دولت بنام ما

مائیم اصل و جمله فروع فروغ ماست

گرخواجه منکر است بنوشد ز جام ما

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم

برتر ز عرش آمده زین رو مقام ما

عرش سپهر خود چه بود پیش عرش دل

یا کعبه در برابر بیت الحرام ما

هر ذره خاک دره و هر تخته تخت شد

چون آمد آن همای همایون بدام ما

گلبانگ نیستی چو شد از بام ما بلند

نه بام چرخ وام برند از دوام ما

اسرار بشکند کله خسروی بفرق

تا گفته میفروش تو هستی غلام ما

غزل شماره ۲۴

تا شدی آینهٔ مهر رخت سینهٔ ما

می دهد تاب به مهر فلك آیینهٔ ما

راست شد بر قد ما خلعت سلطانی گل

که بود گنج وجود تو بگنجینهٔ ما

گر همه کین رقیبست ز دل برکندیم

کی سزد غیر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما

غم عشق تو چو حسنت نپذیرد انجام

آری آغاز ندارد غم دیرینهٔ ما

همه اوصاف ازل شد ز وجودش پیدا

هرکه نوشید از آن بادهٔ دوشنبهٔ ما

دیدهایم این گل و مل بر ورق غنچه و تاك

گشته یکدم همگی شنبه و آدینهٔ ما

غم بیش و کم پیش آمدمان نیست که هست

حاضر الوقت کنون بر حسب دینهٔ ما

بسی اسرار که در خرقهٔ اسرار بود

اللّه اللّه منگر خرقهٔ پشمینهٔ ما

غزل شماره ۲۵

اصحبوا العشق ایها الا صحاب

الوداد الودا دیااحباب

عشق گو و

عشق دان و عشق بین

عشق شو عشق و رخ ز غیر بتاب

می کش و نی زن و بچنگ آور

طرهٔ دلربا و چنگ و رباب

طرهٔ دلربات برهاند

زین ره پیچ پیچ و پر خم و تاب

چنگ گوید بچنگ دستان زن

ان للعاشقین حسن مآب

از رباب این شنورب آب بقا است

و آنچه جز او است نیست غیر سراب

اوست دریای بیکرانه و هست

غیر او چون مذی و موح و حباب

نی نم این نم است یم که بود

واصل و فاصل و نم و یم و آب

از نیم این نوا رسد که نِیم

همگی نائی است و نی نایاب

بود او رنگ یوسفم همه جا

یا بنی ادخلوا من الابواب

جوش می در خم این خروش کند

که در این راه دل خورد خوناب

وقت آن شد که تا دهد اسرار

زهد سی ساله درکشد می ناب

غزل شماره ۲۶

فتادهایم ز غم روزگار درگرداب

بیار ساقی گلچهره کشتی می ناب

شراب ناب بیاب و بتاب روز جهان

که هست نزد خردمند این جهان چو سراب

اگرنه کار فلک کجروی است داده چرا

بدیده هر شبه بیدار وی به بختم خواب

بجز طراوت رویت ندیدهام در گل

بجز حدیث تو نشنیدهام ز چنگ و رباب

ز بیم غیر بسویش نمیتوان نگریست

ز دیده اشک فشانم که بینمش در آب

نه عیب او است رقیبش ببین که در قرآن

قرین آیهٔ رحمت بود و عید عذاب

بیا بگو که جز اسرار زان لب میگون

که از مشاهده باده بوده مست و خراب

غزل شماره ۲۷

ای ماه جبین سیم غبغب

وی سیم ذقن بت شکر لب

بی ماه رخت شبان تیره

کارم همه دم فغان و یارب

لبریز شراب ناب جامت

وز خون جگر دلم لبالب

بتوان دو سه گام رنجه کردن

بالین مریض خویش یکشب

ای اختر حسن چهره بنمای

تا آنکه شوم خجسته کوکب

می نوشی و

عشق کار اسرار

ای کاش نگردد او ز مذهب

غزل شماره ۲۸

پیوسته مرا ز غم تب و تاب

ای مایهٔ خوشدلی تو دریاب

می دهد که حیات این جهان هست

مانند حباب بر سر آب

پا از سر و سر ز پا ندانم

از دست تو چون کشم می ناب

شب تا به سحر چو چشم انجم

از دیدهٔ ما ربوده ای خواب

ما و تو همیشه سرگرانیم

تو از می ناب و ما ز خوناب

ما زمرهٔ عاشقان نداریم

مرگی بجز از فراق احباب

اَفسُرده دلان خالی از عشق

مَن عاشَ وَ ما عاشِقُ قَد خاب

جسمی نَحِلُ و عظمی اَنحَل

ظَهری قَوس وَ فُودی شاب

لَحمی عَصبی دَمی وَ عِرقی

مِن حَرقَه فِرقَهِ الحمی ذاب

بشگفت بهار و در چنین فصل

اِن تَلَمحَ مَن یَملَح قَد طاب

وقت گُل و توبه از می اسرار

مَن طاب مِن الشّرابِ ما تاب

غزل شماره ۲۹

جلوه گر در پرده آمد آفتاب

از تعین بر رخ افکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او

رفته از مهر آن مهم زیر سحاب

نی غلط گفتم نقاب و پرده چیست

بی حجابی آمده او را حجاب

شاهدان در پرده مستورند لیک

ماه من بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران شدی

هم تو ساقی هم ساغر هم شراب

قصهٔ ما قصهٔ آبست و حوت

ای تو آب و جمله عالم سراب

تابی از آن مهر عالمتاب کو

تا فسرده دل شود فانی در آب

مصدر و تعریف و اصل و فرع تو

هم تکلم از تو هم با تو خطاب

از شراب بیخودی ساقی بده

یک دو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر ناگفتنی

پیش زاهد گر خطا و گر ثواب

غزل شماره ۳۰

دل و جانم فدای حضرت دوست

نی، فدای گدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان خواهم

تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فتّان او بلای دل است

دل فدای بلای

حضرت دوست

هست پاداش نیستی هستی

نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما گوشو

باد دائم بقای حضرت دوست

از دل و دین و هست و نیست برست

هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سگ کویش آنکه اُنس گرفت

شد سوا از سوای حضرت دوست

هر کرا کُشت خونبهایش شد

ای فدای بهای حضرت دوست

خلد و کوثر بجرعه ای بفروش

غیر مگزین بجای حضرت دوست

دِیر جویان و هم حرم پویان

همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت بین

خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جامم بلب گهی جانم

تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر

از دم جانفزای حضرت دوست

گشت اسرار از سرایت فیض

مرغ دستانسرای حضرت دوست

غزل شماره ۳۱

باز بلبل لحن موسیقار داشت

دعوی دیدار موسی وار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار زد

یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

عشق او خونخوار بوده است و بود

نی همین منصور را بردار داشت

مصحف رخسار اگر بنموده است

در برابر گیسوی زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز کرد

زین دگر روز جهان تار داشت

نی همین در کار جانبازی ست دل

عالمی را عشق بر این کار داشت

گر خرد آرد کلیمی لیک عشق

صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنیش را رجعت و تکرار نیست

گر به صورت رجعت و تکرار داشت

باز شد با هر گدائی همنشین

پادشاهی کو ز شاهان عار داشت

زان لبم هر دم شفائی میرسد

چشم بیمارش گرم بیمار داشت

تا چه واقع شد که با صد ناز باز

کشتن اسرار را اصرار داشت

غزل شماره ۳۲

ره و رهبر دلا محبت اوست

سود و سرمایه عشق حضرت اوست

قره العین عارفان که فناست

نیستی در فروغ طلعت اوست

غیبتت از خودی و شرب مدام

از دوام حضور ساحت اوست

دولت فقر و کنج آزادی

بندگی گدای حضرت اوست

همگی دیده شد پی دیدار

اندر آن مشهدی که رؤیت

اوست

سر بسر گوش شو سرود نیوش

اندر آن محضری که مدحت اوست

همه اندیشه شو فلاطون کیش

در خم دل که جای فکرت اوست

بر در دل نشین نگهبان باش

کین سراپرده خاص خلوت اوست

چه عجب سر به عرش سود اسرار

بندهٔ بندگان حضرت اوست

غزل شماره ۳۳

جرعهٔ ما را ز لعل می پرستش مشکل است

گوشه چشمی بما از چشم مستش مشکل است

آنکه عالم را به تیغ بی نیازی قتل کرد

گر بیارد در حساب مزد دستش مشکل است

پسته تنگ دهانش نکته سر بسته ایست

حرف ازآن سرّی که بر گل سربستش مشکل است

عشق بی پروا کجا و عقل پر اندیشه کو

دام برچین کین هما باما نشستش مشکل است

گر برهمن بینی و گراهرمن ور پارسا

آنکه نبود مست از جام الستش مشکل است

آنکه عالم را بمستوری کند شیدای خویش

چون درآید ساغر صهبا بدستش مشکل است

طایر دل را خلاصی نیست از دامت بلی

رستن مرغی که زلفت پای بستش مشکل است

وصف آن رخسار با اسرار هم زان ياردان

كان نمودی را که نبود بودهستش مشکل است

غزل شماره ۳۴

ای من فدای عاشقی هرچندخونخوارمن است

خار غمش گو جا کند در سینه گلزار من است

دادم نخستین دل بدودرسینه کشتم مهراو

لیکن مدام آن جنگجودرقصد آزار من است

تا تار گیسو ریخته جانها بتارآویخته

گویددل بگسیخته منصورم این دارمن است

آنجا که هستی حق است هستی کُل مستغرق است

جائی که نورمطلق است کی جای اظهارمن است

باشدمرا از خود تله کرمم تنم بر خود پله

نبود مرا از وی گله دوری زپندار من است

هرجا نظر انداختم جز او کسی نشناختم

زاغیار تا پرداختم دل را همه یارمن است

تا دل بسیر افتاده است هرشروخیرافتاده است

ظاهر بغیر افتاده است در خفیه درکار من است

اجرای عالم یک بیک گر خود سماك و گرسمك

جن و

ملک نجم و فلک کل شرح اسرار من است

غزل شماره ۳۵

به چار سوق طریقت بجز متاع محبت

بکار نیست قماشی بنزد اهل حقیقت

به چشم اهل حقیقت شود مجاز حقیقت

شریعت است طریقت طریقت است شریعت

همه نظام نبوت بنصه کثرت و آداب

همه قوام ولایت بر اسطوانهٔ وحدت

نداشت نام ونشانی جمال پردگی غیب

بتابخانه کثرت نمود جلوه ز خلوت

وجود جامع آدم چو بود دانش اسماء

برید بر قد او دست حق قبای خلافت

چودر ارادهٔ حق مضمر است ارادهٔ عارف

عجب مدار که مقصودی آفرید به همّت

دلیر مظهر قهری که خویش اسپرحق ساخت

چو ختم مظهر رحمت نمود ختم فتوت

ندید دیدهٔ اسرار غیر مخزن اسرار

ز هرچه غیب و شهادت زهر چه صورت و سیرت

غزل شماره ۳۶

ای به رَهِ جستجوی نعره زنان دوست دوست

گر بحرم ور بدیر کیست جز او اوست اوست

پرده ندارد جمال غیر صفات جلال

نیست بر این رخ نقاب نیست بر این مغزپوست

جامه دران گل از آن نعره زنان بلبلان

غنچه به پیچد به خود خون به دلش تو به توست

دم چو فرو رفت هاست هوست چو بیرون رود

یعنی از او در همه هرنفسی های و هوست

یار بکوی دلست گوی چو سر گشته گوی

بحربه جوی است وجوی این همه درجستجوست

با همه پنهانیش هست در اعیان عیان

باهمه بی رنگیش در همه زو رنگ و پوست

یار در این انجمن یوسف سیمین بدن

آینه خانه جهان او بهمه رو بروست

پرده حجازی بساز یا بعراقی نواز

غیر یکی نیست راز مختلف ار گفتگوست

مخزن اسرار او است سرّ سویدای دل

در پیش اسرار باز در بدر و کوبه کو است

غزل شماره ۳۷

گردی از آن رهگذرم آرزوست

افسر شاهی بسرم آرزو ست

ترک به تارک به میان عقد فقر

شاهم و تاج و کمرم آرزوست

با چمن و خلد ندارم سری

خفتن

آن خاک درم آرزوست

چند بمانم پس این نه حجاب

سیر فضای دگرم آرزوست

ذوق پر افشانی با غم نماند

تیر ز شصتت به پرم آرزوست

جام می ناب نخواهم دگر

خوردن خون جگرم آرزوست

عشق نگیرد مگر از درد زیب

سینه پر از شررم آرزوست

بلکه به بیند بتو این چشم تار

گرد تو کحل بصرم آرزوست

بو که رسد بوت بدل سینه را

چاک زدن هر سحرم آرزوست

طوطی جان تا که شکرخا شود

حرفی از آن لب شکرم آرزوست

چند سبا هدهد باد صبا

خود ز سلیمان خبرم آرزوست

تا بکیم تفرقه یعقوب وار

بوی قمیص پسرم آرزوست

گرچه چو عیسی پدری نیستم

وصل حقیقی پدرم آرزوست

معتکف هستی خود بودمی

چند شد از خود سفرم آرزوست

آرزو اسرار همه حاجتست

رفتن این خود ز برم آرزو است

غزل شماره ۳۸

خانهٔ دل حریم خلوت اوست

جان کامل سریر حضرت اوست

همه آینهٔ رخ آدم

آدم آیینه بهر طلعت اوست

آدمی چونکه معرفت اندوخت

قابل خلعت خلافت اوست

نبود او ذات لیک نعت وی است

نیست معنی ولیک صورت اوست

در تک و پو همه سوی آدم

آدم احرام بند خدمت اوست

حق بود بود و کل نمودوی است

اوست بحر و همه نداوت اوست

کجی دال و راستی الف

کج مبین جمله از مشیت اوست

گل سرا پا نیازمند ویند

بس حقیقت همین حقیقت اوست

اوست ذات الذوات پس همه جا

اصل هر حب همین محبت اوست

حادث و در زوال مصنوعات

دایم و لم یزل صنیعت اوست

همت از مرد حق طلب میکن

همت مرد حق ز همت اوست

به حقارت بما مبین زاهد

سر اسرار از سریرت اوست

غزل شماره ۳۹

شهر پر آشوب و غارت دل و دین است

باز مگر شاه ما بخانه زین است

آینه روست یا که جام جهان بین

آتش طور است یا شعاع جبین است

با که توان گفت این سخن که نگارم

شاهد هر جائی است و پرده نشین است

شه

توئی ای دوست در قلمرو دلها

کشور جانها ترا بزیر نگین است

خسروی عالمم بچشم نیاید

گر تو اشارت کنی که چاکرم این است

بر سر بالین بیا که آخر عمر است

رخ بنما کین نگاه بازپسین است

خون بدل ما کنی بخاطر دشمن

جان من آئین دوستی نه چنین است

ساغر مینا بگیر و شاهد رعنا

باشد اگر حاصلی ز عمر همین است

هرکه بروی تو دید زلف تو گفتا

کفر بدین همچو شب بروز قرین است

نیست چو بی نور لطف نار جلالت

نار تو خواهم که رشک خلد برین است

درخورم اسرار تنگنای جهان نیست

مرغ دلم شاهباز سدره نشین است

غزل شماره ۴۰

دمی نه کار زوی مرگ بر زبانم نیست

چرا که طاقت بیداد آسمانم نیست

بزیر تیغ تو من پر زدن هوس دارم

هوای بال فشانی ببوستانم نیست

خوشم که نیست مراروزن از قفس سوی باغ

که تاب دیدن گلچین و باغبانم نیست

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش

شبی که جای بر آن خاک آستانم نیست

بگوشهٔ قفسش خوگرفتهام چندان

که گر رهاکندم ذوق آشیانم نیست

دلت چو واقف اسرار و نکته دان باشد

چه غم بساحت قرب تو گر بیانم نیست

غزل شماره ۴۱

شورش عشق تو درهیچ سری نیست که نیست

منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست

نیست یک مرغ دلی کش نفکندی بقفس

تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست

ز فغانم ز فراق رخ و زلفت بفغان

سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست

نه همین از غم او سینهٔ ما صد چاک است

داغ او لاله صفت بر جگری نیست که نیست

موسی نیست که دعوی اناالحق شنود

ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست

گوش اسرار شنو نیست وگرنه اسرار

برش از عالم معنی خبری نیست که نیست

غزل شماره ۴۲

ای از صفات گشته هویدا همه

صفات

ذات خجسته ات شده مرآت بهر ذات

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی

کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه ای ز وجه ز کاتم نمیدهی

گویا که فرض نیست بشرع شما ز کوات

نی نی مرا چه حد که چنین آرزو کنم

بر چرخ سر زنم که زنم بوسه نقش پات

دیگر برات آتش دوزخ چه حاجتست

ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم برهگذار تو اسرار امیدوار

ای پیک نیک پی بده از محنتم نجات

غزل شماره ۴۳

خرامد از برم آن قد و قامت

عجب گردین و دل ماند سلامت

چه نسبت با قیامت قامتت را

که خیزد از قیامت صد قیامت

سوی مسجد خرام ای بت که زاهد

بطاق ابرویت بندد اقامت

وفا کن زانکه چون دی شد بهارت

نمیبخشد دگر سودی ندامت

چه باشد ای مسیحادم که یکدم

ببالین آئی از روی کرامت

بعشقش در ازل خاکم سرشتند

ملامت گر کنی چندم ملامت

سرشک سرخ و رنگ زرد اسرار

سیه روزی ما را شد علامت

غزل شماره ۴۴

نی رحم ترا باین فکار است

نی بی تو مرا دمی قرار است

کی یاد کنی ز بلبل خویش

ای گُل که ترا چو من هزار است

پیشت دُر اشک مردم چشم

ساقط ز محل اعتبار است

تو عهد شکسته ای و مارا

پیمان محبّت استوار است

ای تیر کمان ابروی دوست

مرغ دل ما در انتظار است

در آینه تا نشسته نقشت

بر آینهٔ دلم غبار است

تا شانه بزلفت آشنا شد

دل چاک ز رشک شانه دار است

پرسی چو ز بیقراری ما

اسرار تو بر همان قرار است

غزل شماره ۴۵

خطت دمیدو هنوزت سری ز ناز گرانست

که بر رخ تو خط بندگی ساده رخانست

فتاده سلسله بر پای دل درآن خم گیسو

خوش آن دلی که دراین حلقهاش سری بمیانست

ز دست دوست دشمن نوازچون نخورم خون

که نیست با من مسکین چنانکه

بادگرانست

چوباد عمر گذشت و مرابخاك ره او

هنوز دیدهٔ امید باز و دل نگرانست

چونقطه دایره محنتم محیط چو پرگار

بدور من غم دوران مدام در دورانست

ز داغ هجر چنانم که گر بباغ جنانم

بدیده هر سر برگیش بی تو نوك سنانست

کند کمان بکمین زه زهی سعادت صیدی

که شوخ غمزه و ابروی اوش تیر و کمانست

رسید موسم اردی بهشت ساقی گلرخ

بیار بادهٔ گل فام اگرچه خود رمضانست

گدای پیر مغان راز خسروی چه تفاخر

که ملك و شوکت شانس بدیده شوکه نشانست

خدایرا مددی خضر راه وهادی اسرار

دلیل راه شو اورا که او ز نو سفرانست

غزل شماره ۴۶

آن شاه که گاهی نظری سوی گدا داشت

یارب ز سرم سایهٔ لطفش ز چه وا داشت

زان روز طرب یاد که از غنچه دهانی

پیغام بدل سوختهٔ باد صبا داشت

آراست چو فرّاش قضا بزم تنعّم

از خوان طرب خون جگر قسمت ما داشت

روزی که زدندی همگی ساغر عشرت

ساقی ازل بهرهٔ ما جام بلا داشت

یکجا غم یاران وز یکسو غم دوران

ای بخت ندانم سر شوریده چها داشت

بی پا وسرانت همه سرخیل جهانند

عشق تو همانا اثر بال هما داشت

یاقوت سرشکم برهت خون شده دل بود

تازه زندت آب همین دیده به جا داشت

چون نیستمی در خور دیدار تو ای کاش

ره بود به آنم که رهی سوی شما داشت

هر تیر نگه جسته ز شست تو نشسته

در دل مگر آن خاصیت تیر قضا داشت

راندی ز در خویش چو اسرار حزین را

میرفت و بحسرت نگهی سوی قفا داشت

غزل شماره ۴۷

سینه پر ناله و لب خاموش است

بر زبان قفل و دلم در جوش است

خود گر افلاک و گر عنصر خاک

همه را بار غمش بر دوش است

آن یک از شوق شب و روز برقص

وین یک از جام می

اش مدهوش است

برهش بسته کمر چون جوزا

هرچه کوکب بفلک منقوش است

اختران چنگ زنان چون ناهید

محفل آراسته نوشا نوش است

مهر بگداختهٔ آتش او است

که بسر در طلبش درگوش است

ماه آورده کلف بر رخسار

کز غمش خون بدلش در جوش است

مه نو پیش خم ابرویش

حلقهٔ بندگیش در گوش است

قطب را کز حرکت افتاده

داده جامی ز ازل بی هوش است

خاکیان را همه از جلوهٔ او

شاهدی در برو هم آغوش است

دارد اسرار برندان پیوند

گرچه زاهد صفت ازرق پوشست

غزل شماره ۴۸

ای آفت جان ها خم ابروی کمندت

غارت گر دل ها قد دل جوی بلندت

تا آفت چشمت نرسد دست حق افشاند

بر آتش رخسار تو از خال سپندت

ای ترک سمنبر بسرم تاز سمندی

گوی خم چوگان سرخوبان خجندت

افتاده خلاصیش به فردای قیامت

هر صید که گردیده گرفتار به بندت

شد رشک فلک روی زمین تا که نشسته

برخاک هلال از اثر لعل سمندت

اندام تو خود قاقم و خزاست زنرمی

سودی ندهد جامهٔ دیبا و برندت

دارد سر یغما شد من غمزهٔ شوخت

اینک دل و جانی اگر این هست پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض

یک بوسه بما ده بزکواه از لب قندت

ناصح چه دهی پند باسرار ز عشقش

او نیست از آنها که دهد گوش به پندت

غزل شماره ۴۹

دل و دین بتی نامسلمان گرفت

بیک عشوهٔ کشور جان گرفت

بت سبزوار از خط سبزه وار

بخد خور آسا خراسان گرفت

ز پیکان او یافت حظی دلم را

که گفتی که خطش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم به دور آن می آر

که غم ها برد می چودوران گرفت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم زمانه

اگر نیم جان بود جانان گرفت

دلی داشتم بود غمخوار جان

ولی ترک مستی ز این آن گرفت

مرا بود چشمی از او بهره ور

ز بس اشک بارید طوفان

گرفت

شه حسنش آهنگ تاراج کرد

ز اسرار دل برد و ایمان گرفت

غزل شماره ۵۰

ای دل نخوری محنت و اندوه که چندت

از یار و دیار ار ببریدند برندت

تا قدر شب قدر وصالش نشناسی

در تاری از آن طره فکندند به بندت

هر چیز که بینی ز زمانی و زمینی

تا مثل شوندت ز قفا جمله دوندت

آن شاهد نغزی که بهر پوست چو مغزی

ای نطق نلغزد بدوئی پای سمندت

در جمله ببین دلبر و آن جمله ببین خود

از خود بگذر تا که بخود راه دهندت

خاموش شو اسرار مگو سرّ محبت

ورنه بسوی دار چو منصور برندت

غزل شماره ۵۱

گل آمد بلبلان را این پیام است

که بی می زندگی دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهدان رفت

بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده ناصح دگر پندم در این فصل

کسی کو مست مینبود کدام است

صف رندان صفای سینه را باز

صفائی از شراب لعل فام است

سپندی بهر چشم بد بسوزان

که ما را طایر اقبال رام است

بسامانست دور آسمانم

مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام تهی چون ماه نو بود

بحمداللّه ز می ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را

هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب آن می لعل

خراباتم محل شربم مدام است

می ار آبی است لیک آتش مزاجی است

علاج هر فسرده جان خام است

دلم اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل اسرار نام است

غزل شماره ۵۲

دل ز محنت شده خون جام می ناب کجاست

جان شد از دست برون نغمه مضراب کجاست

سوزد از آتش عشق تو دلم شمع صفت

نی چگویم که چو شمعم بدرون آب کجاست

خواهمت شرح دهم شمهٔ از خون جگر

لیک با آن همه آهن دلیت تاب کجاست

گفته بودم که خیال تو به بینم در خواب

شب ز سودای

سر زلف توام خواب کجاست

دل بدریای غم افتاده خدا را یاران

تا خدای دل آن طرهٔ پرتاب کجاست

گیرم از چهره بر خلق بر افکند نقاب

چشم خفّاش کجا مهر جهانتاب کجاست

صرف و نحو کُتب عمر شد و مفتاحی

که گشاید دل از او درهمه ابواب کجاست

در بر ابروی طاقش بر ما ای زاهد

دست بردار که کس را سر محراب کجاست

تا ز اسرار میان تو بگوید رمزی

در میان محرم اسرار در اصواب کجاست

غزل شماره ۵۳

باغ و گل و مل همه مهیاست

هنگام تفرج و تماشاست

بخرام برون که بهر تعظیم

عمری است بباغ سرو برپاست

نرگس همه روز چشم بر راه

سنبل همه عمر در تمناست

تا پات مباد رنجه گردد

برروی زمین ز سبزه دیباست

تا باز چو شور چشمت انگیخت

کز شهر غریوفتنه برخواست

هر قدر بظرف حسن گنجید

مشاطهٔ صنع بروی آراست

سر دفتر لعبتان شوخت

سر کردهٔ لولیان زیباست

مست از می لعل اوست اسرار

امروز چه حاجتش بصهباست

غزل شماره ۵۴

هندوی خال رخش باج ز عنبر گرفت

پستهٔ جان پرورش شهد ز شکر گرفت

دور رخش بردمید طرهٔ شبرنگ او

لشکر دلها کشید خسر و خاور گرفت

نرگس شهلاش مست بود همانا که او

تیغ ز ابرو کشید و زمژه خنجر گرفت

ابروی پیوست تو بر مه و خور طعنه زد

چشم سیه مست تو عیب بعبهر گرفت

چشمهٔ آب حیات خاک بچشم آیدش

هرکه از آن آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی دل بنگرید چون تو خداوند حسن

برق تجلی دمید شعله به پیکر گرفت

هرچه بجز نقش دوست پاک شد از لوح دل

هرچه بجز عشق یار آنهمه آذر گرفت

تا بسرای وصال ره نبرد پارسا

اهرمن حاجبت پرده بر آن در گرفت

جام جم اسرار غیب میشودش منکشف

جام و لاهر که از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است

که در میان بتان بی

نظیر و مانند است

نه این طریق محبت بود که ننوازی

دل مرا که بدشنامی از تو خرسند است

هزار مرتبه سوگند خویش بشکستی

فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

به تیغ جور بریدی گرم تو رشتهٔ جان

ز دل بهر سر مویت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج

دوای درد دلم زان لب شکر خنداست

جفا بری ز حد و نیست حد چون و چرا

مگرچو وصف خدا پاك از چه وچند است

دواندم بقفس همزبانی صیاد

وگرنه کنج قفس را که آرزومند است

حدیث چشمهٔ حیوان و کیمیا عنقا

عبارتی دو سه از صاحب صفت مند است

لوای بندگی از خسروی زند برتر

اگر به بنده مبالاتی از خداوند است

سمر شدی بخراسان ملیح طبع اسرار

که از تو رشک خطاغیرت سمرقند است

غزل شماره ۵۵

باز یار بیوفای ما سر یاریش نیست

ذره آن ماه مهر آسا وفادریش نیست

بخت من درخواب گویاروی زیبای تو دید

زانکه عمری شدکه درخوابست و بیداریش نیست

مردآیادر قفس یا با خیالت خوگرفت

مرغ دل کومدتی شد ناله و زاریش نیست

ما و دل بودیم کو اندیشه ما داشتی

لیک صدفریاد کآن هم تاب غمخواریش نیست

تکیه بر دل داده مژگانش ز بیداری چشم

آری آری بیش ازاین تاب پرستاریش نیست

ترسم از بس چشم من خون از مژه جاری کنی

مردمان گویند یارت بیمی از یاریش نیست

روی آزادی مدام اسرار کی دید از قیود

مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتاریش نیست

غزل شماره ۵۶

گودست کشد از ناز این نرگس طنّازت

مردم همه را کشتی دیگر که کشد نازت

دل برده بیک عشوه لعل لب شیرینت

جان برده بیک غمزه چشم خوش غمّازت

کردیم نخستین گام در راه تو ترک کام

تا خود چه شود انجام اینست چو آغازت

این دیده که خون گرددرسوای جهانم کرد

وین دل پراخگر باد

افکند برون رازت

ای طایر جان تا کی بر گوشهٔ هر بامی

در دامگه افتادند مرغانِ هم آوازت

اسرارِ حزین تا کی باشد ز حریمت دور

اغیار دغا دایم هم محفل و دمسازت

غزل شماره ۵۷

شبی دارم دراز و تیره همچون تار گیسویت

دلی دارم پریشان همچو موی عنبرین بویت

ز مژگان خارها درجویبار دیدگان بستم

که ماندلخت دل وزصاف اشک آبی زنم کویت

دل دیوانهام ملک ملامت را مسخّر کرد

طریق مملکت گیری دلم آموخت ز ابرویت

شمیم مُشک تا تاری چه باشد پیش آن کاکل

عبیر و عنبر سارا کجا و زلف جادویت

ز تار موی شبرنگت نموده تیره روز ما

بفرما تا برافروزد فروغی شعلهٔ رویت

دل افسرده ای اسرار زین زهد ریا دارد

چه شد آن برق عالمسوز عشق آتشین خویت

غزل شماره ۵۸

مرا از عشق دل لبریز خون است

چو اخگر کز محبّت در درون است

مگو عشق این نهنگ آتشین است

محبت نیست این دریای خون است

بسی بی پا و سر دارد به هرسوی

کز آن جمله یکی گردون دون است

شدیم از شهر بند عقل بیرون

کنون مأوای ما ملک جنون است

من آن سیمرغ کوه قاف عشقم

که عنقای خرد پیشم زبون است

جهان چون نقطه بین در مرکز دل

دو کون و یونس دل بطن نون است

بگوش ما بود هر نغمه موزون

غریو شحنه ساز ارغنون است

همه عالم حروف و حق سخنگوست

وزو حرف نخستین کاف و نون است

ازو در جنبش آمد گوهر گل

باو هر جبشی را هم سکون است

چو او را نیست حدی اُستوار است

هر آن جنبش که درچشمت نگون است

ندارد تابشش آغاز و انجام

بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

مگو سرّ درون پرده اسرار

که از اندیشه سرّ حق برون است

غزل شماره ۵۹

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت

مجموعه آفات فلک طرز نگاهت

بیچاره کشی پیشه زلفان

کمندت

خونخواره وَشی شیوهٔ چشمان سیاهت

خونم بخور و غم مخور از پرسش محشر

طفلی و ملایک ننویسند گناهت

افکندیم از پا به یکی غمزه و رفتی

باز آ که بود دیدهٔ امید براهت

این جان بودت کشور و دل باشدت اورنگ

کاکل بسرت افسر و از غمزه سپاهت

بر زیرنشینان لوای غم عشقت

رحمی که ندانند دری غیر پناهت

آهو روش اسرار ره دشت جنون گیر

در شهر نیاسوده کس از ناله و آهت

غزل شماره ۶۰

چون دست قضا رشته اعمار برشت

بگسیختنش خامهٔ تقدیر نوشت

از حکم ازل نه رسته برناونه پیر

وز دام اجل نجسته زیباونه زشت

افشاند در این مزرعه هر کس تخمی

ناچار بباید دِرَوَد حاصِل کشت

امروز بپای خم می سر مستی

فرداست که بر تارک خم باشی خشت

یکچند اگر گسیخت پیوند ازل

در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار دل ار چه مُلک دارا داری

کین دار فنا بباید از دست بهشت

برگشت باو هرچه از او گشت پدید

گر ز اهل کلیسیاست و از اهل کنشت

با دوستی پنج تن از کاخ سپنج

اسرار رواین پنج به از هشت بهشت

غزل شماره ۶۱

زیبی که بشکل هرنگار است

در هیبت خوبت استوار است

امنیت حسن آفتابی است

کش دایرهٔ رخت مدار است

مو چون شب وروچوروز ابروت

قوسی ز معدل النهار است

خطّت خط استوا و خالت

چون نقطه بسطح آن عذار است

تن همچو هلال در ریاضت

ز ابروی مهندست نزار است

تعلیم سخنوری به اسرار

از لعل شکر فروش یار است

غزل شماره ۶۲

جام جم مظهر اعظم دل درویشان است

نخبهٔ جملهٔ عالم دل درویشان است

طاعت و زهد ریائی همه بیحاصلی است

بجز از عشق که او حاصل درویشان است

نقد عالم همه قلب است ولی نقد صحیح

کیمیای نظر کامل درویشان است

بی نیاز از دو جهان زندهٔ جاوید شود

هر که از فقر و فنا بسمل درویشان است

رجعت آل چو قائم به فنا

در آل است

جذب این سلسله بر کاهل درویشان است

بگذر از مرحله ریب و ریا ای سالک

رو بصدق آر که سر منزل درویشان است

آن مغاکی که بود کوی خموشان نامش

دانی البته که او محفل درویشان است

آتش آن نیست که در وادی ایمن زدهاند

آتش آنست که اندر دل درویشان است

باید اسرار گهر سفت و دُرر بّهر نثار

که نه هر سنگ و گلی قابل درویشانست

غزل شماره ۶۳

ساقی قدحی در ده تقریب و تعلل چیست

ایام بهار آمد بی باده نشاید زیست

در فصل گل سوری رایج شد می هر چند

این جنس بود ممتاز مخصوص بفصلی نیست

مستند ز لعل او کل خاصه بنی آدم

از جام شهود آنکس کو بهره ندارد کیست

نی رجعت و نی تکرار هم رجعت و هم تکرار

بسیار بود صورت لیکن همه یک معنی است

خود عاشق وخودمعشوق ازروز نخستین است

حسن ازلی اسرار از عشق تو مستغنی است

غزل شماره ۶۴

ای نقش چکل چوگل محدث

لم تحلف ان تفی و تحنث

از هجر رخ تو تلخ کامم

عن منطق المنی تحدث

تنیت لی الشباب عمری

لوفزت بشعرک المثلث

ای آنکه قیامتی ز قامت

من هجرک کم اموت ابعث

عاید بتو است هر ضمیری

ان ذکر لهجنا وانت

هرچند مقصریم رحم آر

حتی تم علی الفراق امکث

هنگام تفرج است برخیز

الریح مع الغصون یعبث

پیمان شکن است یار اسرار

بالوصل معاهد و نیکث

غزل شماره ۶۵

دل را به تمنّا ز تو دیدار و دگر هیچ

قانع بتماشاست ز گلزار و دگر هیچ

دارم ز تو امید که از بعد وفاتم

آئی بمزارم همه یک بار و دگر هیچ

بس ناوک دلدوز تو آمد بمن ای گل

خواهد دمد از تربت من خار و دگر هیچ

ای مرغ چگویم که بگوئیش غرض فهم

حسرت زده بنشین لب دیوار و دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند

بینم

الف قامت دلدار و دگر هیچ

بلبل بچمن خوش دل و قمری بسر سرو

در هر دو جهان ما و غم یار و دگر هیچ

بیجاست مداوای طبیبان بچشانم

یک شربت از آن لعل شکر بار و دگر هیچ

مهر تو کجا وین دل چون ذره به تمثیل

تو یوسف و ما زال خریدار و دگر هیچ

پندی شنو از بنده و بر خور ز خداوند

هرگز دلی از خویش میازار و دگر هیچ

گر هست هوایت که خوری آب حیاتی

بر باد ده این پرده پندار و دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی

در کون و مکان یار ببین یار و دگر هیچ

غزل شماره ۶۶

جستهام شیرین سخن یاری فصیح

شور شهری خسروی شوخی ملیح

پیش آن بالا بلند شمشاد پست

نزد آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش بگفتار بلیغ

زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صدغ موثق قلبی الضعیف

فیه ما یروی من العلیا صحیح

تا بکی در پرده باشم نغمه سنج

عشق خوبان دین من باشد صریح

من بظلمی یافتی اقبالکم

مِمَّ قی شرعِ الهوی قتلی تبسیح

یک نظر کن ای که مغروری بحسن

فی شواطی خطوکم قلبی الطریح

می بجامم گر نباشد گو مباش

راح روحی روح ذوالوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی او است

هست در هر گوشه او را صد ذبیح

غزل شماره ۶۷

دل و دین می کنی یغما بدین رخ

جهان گشتم ندیدم اینچنین رخ

چه آتش پاره بگرفته مأوا

بکانون دلم ز آن آتشین رخ

بشکر خنده زد آن انگبین لب

بنسرین طعنه زد آن یاسمین رخ

نیاز آرند خیل نازنینان

بر آن سرو ناز نازنین رخ

نهند بر آستان سر منکرانت

ید و بیضا چو آرد ز آستین رخ

ز خط خضر بود آب بقانوش

ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

از آن زلف و جبین در مجمع حسن

نموده کفر و دین باهم قرین رخ

سوی صورتگر چین

گر خرامی

بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوش است

مگر مرآت حق بینی است این رخ

غزل شماره ۶۸

تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد

ز افتاده به کُنج قفسی یاد توان کرد

آغوش و کنار از تو نداریم توقع

از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

رخش ستم این قدر نباید که بتازی

گیرم که بما این همه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش

نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آن که بدست تو سررشتۀ خلقی است

یک رشته به پا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر سوء ادب نیست

دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه آنی

از مشت گلی این همه بنیاد توان کرد

آورد هجومی بسرم خیل همومی

ساقی به یکی ساغرم امداد توان کرد

یک ره ننمودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهی رابره ارشاد توان کرد

غزل شماره ۶۹

ترادوشینه بر لب جام و غیر اندر مقابل بود

مرا از رشک بر لب جان و می خونابهٔ دل بود

ز کنج بیضه تا رفتم پرم در دام افتادم

بعمرم گر پرافشاندم همان در وقت بسمل بود

بگشتم صفحهٔ روی زمین هر خطه پیمودم

بغیر از نقش زیبای تو یکسر نقش باطل بود

همانا از تو نوری تافت بر آدم که شد مسجود

وگرنه کی چنین تعظیم بهر قبضهٔ گل بود

من ارخارم ولی چون تو گلی دارم که گل دارم

من ار قلبم ولی اسرار قلب اکسیر کامل بود

غزل شماره ۷۰

تا بکی یار بکام دگران خواهد بود

چشم امید دل من نگران خواهد بود

زان تعلل وز ما صبر و تحمل تا چند

ما بر این شیوه و دلدار بران خواهد بود

عوض بادهٔ گلگون صراحی چندم

شیشهٔ دیده ز خون جرعه فشان

خواهد بود

تا کیم شعلهٔ دل روشنی خلوت و یار

شمع در انجمن مدعیان خواهد بود

همه شب بر درت از آمد و رفتم تا کی

سگ کوی تو بفریاد و فغان خواهد بود

چند مرغ دلم اندر قفس سینهٔ تنگ

بهوای چمنت نوحه کنان خواهد بود

سر گرانی تو عمری نپذیرد انجام

کو شکیبابه چه تاب و چه توان خواهد بود

روز در بیم که آمد شب و چون خواهد رفت

شب در اندیشه که فردا بچه سان خواهد بود

صدقران گر گذرد بخت اگربخت من است

رو شکیب آر که در خواب گران خواهد بود

ای مه از دست تو در کوچه و بازار اسرار

بعد از این نعره زنان جامه دران خواهد بود

غزل شماره ۷۱

مستانه بیرون تاخته تا عقل و دین یغما کند

با چشم جادو ساخته تا عالمی شیدا کند

بربسته مژگان تو صف تا عالمی سازد تلف

دل میبرد از هر طرف چشم تو وحاشا کند

غارت کند از یک نگه دین و دل آن چشم سیه

قتل اسیران بی گنه آن شوخ بی پروا کند

گه کشته خواهد عالمی گه زنده میسازد همی

احیا چو عیسی هردمی زان لعل شکر خواکند

خواهی نمائی معجزت زان آستین بنما کفت

کان با کسان موسی صفت کار ید و بیضا کند

هر کو ز عشق گلرخان گیرد متاعی در جهان

دنیا و دین و نقد و جان در کار این کالا کند

یک جاغم و دردحبیب یکسوجفاهای رقیب

اسرار خوکن با شکیب تا غم چه هابا ماکند

دیده را آینهٔ روی شهی باید کرد

سینه را جلوه گه مهر و مهی باید کرد

غزل شماره ۷۲

دل خود تنگ ز غنچه دهنی باید ساخت

روز خود تیره ز زلف سیهی باید کرد

خاطر خویش پریشان ز پریشان موئی

دل شکسته ز شکست کلهی باید کرد

مصر دل بایدت از بهر عزیزی

آراست

یوسف جان بدر از قعر چهی باید کرد

تا بکی معتکف کاخ هوس باید بود

کاروان رفت دلا رو برهی باید کرد

ای که از مهر رخ تست فروغ دو جهان

فکر بهبودی بخت تبهی باید کرد

خواجگان را به غلامان نظری باید بود

محتشم را به حشم رحم گهی باید کرد

سرگران این همه با ناز نمی باید رفت

به شهید ره خود هم نگهی باید کرد

نار اسرار چو نور است ازانرو که ازاوست

طاعتی گر ننمودی گنهی باید کرد

بوی زلف بیقراری برقرارم میرسد

نافه آهوی چین مُشک تتارم میرسد

باد عنبر بوست گوئی آید از شهر ختن

نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میرسد

گردراهش مردمان روبند با مژگان چشم

کان زمان از گرد ره آن شهسوارم میرسد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس

پیک آهی از دل امیدوارم میرسد

رخش تازان سرشکم سرخ رودرتاز و تک

کف زنان مژگان که شاه تاجدارم میرسد

صفحهٔ جان پاک کن اسرار از نقس دوئی

شهر دل آئین ببند آن شهریارم می رسد

غزل شماره ۷۳

تشنهٔ نوش لبت چشمهٔ حیوان چکند

خفتهٔ خاک درت روضهٔ رضوان چه کند

آن که از خاک نشینانِ درِ اهل دل است

تخم جم کی نگرد ملک سلیمان چه کند

هرکه گردید بدور حرم اهل صفا

ننگرد صف صفا قطع بیابان چه کند

لذت چاشنی عشق تو هر کس که برد

عافیت میشودش درد تو درمان چه کند

گیرم ای شوخ دل سوخته با جور تو ساخت

با جفای فلک و طعن رقیبان چه کند

عندلیبان چمن گل بشما ارزانی

دل غمدیدهٔ ما سیر گلستان چه کند

قوت بازوی عشق و دل مسکین هیهات

صید پیداست که در پنجهٔ شیران چه کند

گیرم آن شه ز کرم داد مرا فیض حضور

دل باین تیرگی و موجب حرمان چه کند

پای رفتار نمانده است و زبان گفتار

دیگر

اسرار بجز ناله و افغان چه کند

غزل شماره ۷۴

آنشوخ که با ما بسر کینه وری بود

استاد فلک در فن بیدادگردی بود

کز نوخطش انگیخت بسی فتنه به عالم

نبود عجبی آفت دور قمری بود

گفتی که بود سر و سهی چون قد دلبر

بر سر و کجا دستهٔ گلبرگ طری بود

دارد به لبش نسبتی از لعل کی او را

اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس

با چشم سیه مست تو از بی بصری بود

تنها نه همین پردهٔ ما را بدرد عشق

آئین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم

جز عشق تو بیحاصلی و بی ثمری بود

بر فرق نهیم این نمدین تاج که ما را

در ملک جنون داعیهٔ تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابدرخت کشیدم

آری چکنم قسمت من در بدری بود

شهری پر از آیینهٔ الوان نگریدم

اسرار بهر آینه در جلوهگری بود

غزل شماره ۷۵

گر راندیم ز بزم و شدی همنشین غیر

بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین بباغ اندر و بلبل برون در

خود رسم تازه ایست نخست این بنا نبود

ما آشیان بگوشهٔ بامت گرفتهایم

رحمی که ظلم صید حرم را روا نبود

کی یار هست چون من رند گدای را

در درگهی که راه نسیم صبا نبود

عمریست خاکسار به راهش فتادهایم

او را ز ناز گوشهٔ چشمی بما نبود

اسرار کام هیچکسی یار ما نداد

منصور وار تا که بدار فنا نبود

غزل شماره ۷۶

به محفلی که تو ای چون منی که راه دهد

که عرض حال گدا پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آوردم

اگر تو نیز برانی که ام پناه دهد

فتاده باز بشوخی و شی سر و کارم

که ملک عقل بیغما ز یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز

سرو چمن

که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

حدیث زلف و رخش پیشه کن که دولت وصل

دعای نیم شب و ورد صبحگاه دهد

ببارگاه جلالت که نیست باد صبا

که بر تو عرضهٔ اسرار داد خواه دهد

غزل شماره ۷۷

زمین خوردازمیش دُردی چوچشمش پرخماری شد

بچرخ افتادازآن شوری چوزلفش بیقراری شد

ز عشقش دلفروزان مهرومه چون مجمر سوزان

هلال ازدرد شوق ابرویش زردو نزاری شد

به بستان صباحت سرگران اوراخرامی بود

ز شوق قداو ز اشک صنوبر جویباری شد

نمی یم دید از بحرغمش خون دردلش زدموج

زسوزش کوه را داغی رسید و لاله زاری شد

نمودندازمی لعلش مخمر طینت آدم

از آن می چون عجین شدخاک هرگل گلعذاری شد

چوبست از سبزهٔ خط بر رخش پیرایه آن نوگل

طراوت میچکید ازسبزهاش باغ وبهاری شد

زچوگانش که شدگوی خمش سرهای جانبازان

بروی گلرخان نقشی نشست ابروی یاری شد

چو زلفش شانه زد باد صبازان عنبر افشان باشد

وزید از تا مویش نفخهٔ مشک تتاری شد

ز بهرآنکه دست نارسایانرا کند کوته

عزازیلی شد از زلفش هویدا پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماندادر پردهٔ غیبی

دوبینان رامیان آمد سخنهاگیر وداری شد

بمیدان طلب چون دید جانبازی مشتاقان

سرخود زاهد مسکین گرفت و در کناری شد

کسی راکوشدی همدم دم جانبخش عیسی داد

بهر قلبی که زد خاک رهش کامل عیاری شد

مزن دم اردل و جان رهرواین وادی عشق است

کجا دل درحساب آمد کجا جان در شماری شد

عقاب ار پر زدی اینجا نمودی پشه لاغر

اگرشیر ژیان آمد در این صحرا شکاری شد

چوحسنش جلوه ای کرد ازلباس حسن معشوقان

فتادی یکطرف پروانه و یکسو هزاری شد

مدام از گردش چشم بتان ساغر زند اسرار

اگرچه پارسائی بودرند باده خواری شد

غزل شماره ۷۸

که انداین کاروان یارب چه کس میرفت و میآمد

که از روز ازل بانگ جرس میرفت و می

آمد

زهی زان نور بی پایان خهی زانعشق بی انجام

شهاب بیکران بیحد قبس میرفت و می آمد

شد از شرب نهان ما تو گوئی محتسب آگه

که بر دور سرای ما عسس میرفت و می آمد

ز دست خصم بدگو تا چه آید بر سرم گو باز

بسوی آن شکرلب چون مگس میرفت و می آمد

مگر دانست کز عمرم دم آخر بود کز تن

زبهر دیدنت جان چون نفس میرفت و می آمد

نصیب مرغ دل بود از پریدن دل پرندنها

چو مرغی کودر اطراف قفس میرفت و می آمد

به دل اندر خم زلفش ز شست آن کمان ابرو

خدنگ غمزهها ازپیش و پس میرفت و می آمد

همی می رفت و می آمد دلم دوش از طپیدنها

ز غوغای سگت کآیا چه کس میرفت و می آمد

ره کویش همی پیمود اسرار و درش نگشود

بشد شرمنده پیش خود ز بس میرفت و می آمد

غزل شماره ۷۹

حسن رخی کان تراست ماه ندارد

گو بر رخش طره سیاه ندارد

این چه گیاه خط است وین چه گل روی

خلد چو این گل چو آن گیاه ندارد

دُرکه نهان کرده ای بحقّهٔ یاقوت

جوهرئی را نبوده شاه ندارد

دل که بیغما ربودی از کف او جان

غیر دو چشم خودت گواه ندارد

بوالعجبیهای عشق بین که مسخّر

کرده جهان آن شه و سپاه ندارد

صبر و خِرَد دین و دل قرار و توانم

برده به حدّیکه سینه آه ندارد

ای صنم اسرار را مران ز در خویش

زانکه بغیر از درت پناه ندارد

غزل شماره ۸۰

به این لطافت و رو تازه ارغوان نشود

باعتدال قدت سرو در جنان نشود

فرو تنی بهمه تن شده است پیشهٔ من

که سجدهات چو کنم غیر بدگمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران

خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید

که آهی کشم ز سینه خویش

که با رقیب خود آن ایار مهربان نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من

ز دست یار و ز کردار دشمنان نشود

مگر که میکده را باز فتح باب کنند

وگرنه کار گشائی ز آسمان نشود

بآه گرم خود آهن چو موم کرد اسرار

باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

غزل شماره ۸۱

دل بشد از دست یاران فکر درمانش کنید

مرهم زخم عجین از آب پیکانش کنید

شهسوارم میرود ای اشک راهش را ببند

ای سپاه ناله زود آهنگ میدانش کنید

گر رود از اشک سیل انگیز و آه شعله خیز

شور محشر میشود یاران پشیمانش کنید

خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است

معشر عشاق سزها گوی چوگانش کنید

میستیزد فارس رد گون بما ای همدمان

از خدنگ آه دلها تیر بارانش کنید

آن دل نازک ندارد طاقت فریاد و داد

دادخواهان دست خود کوته ز دامانش کنید

وادی غم هر کف خاکیش جانی یا دلی است

رهروان ترک دل و جان در بیابانش کنید

طوطی گویای اسرار از فراقش تلخکام

زان لب شکر شکن در شکرستانش کنید

غزل شماره ۸۲

جهان گیرئی کز سیاهی برآید

هر افسون و نیرنگ کآید ببابل

جوانا مبر جور ز اندازه ترسم

چو افتاده ما را که کام دگرها

تعلل چرا چون علاج دل ما

به هر سوست گوش امیدم که شاید

چو کوهی است بار غمت بر دل زار

مه چرخ بین هر شب و طالع ما

عجب سرزمینی است کاخ محبت

بتلخی دهد جان شیرینش اسرار

ز شمشیر ابروی ماهی برآید

ز جادوی زلف سیاهی برآید

که از سینه گرمی آهی برآید

اگر از تو گاهی نه گاهی برآید

ترا ای مسیح از نگاهی برآید

صدای درائی ز راهی برآید

بکوهی چسان پرکاهی برآید

که ماهی برآید که ماهی برآید

گدائی اگر رفت شاهی برآید

چو رفت از برت جان الهی برآید

غزل شماره ۸۳

پارسایان

ریائی ز هوا بنشینند

گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند

پرگشایان ز کمانخانه ابروت سهام

بگذشتند ز دل تا بکجا بنشینند

توشه حسنی و عار آیدت از من باری

خسروان کی شده بارند و گدا بنشینند

پارسایان مژه را در حق چشم بیمار

گو به محراب دو ابرو بدعا بنشینند

هست هر روزه اگر گرد رهت مرغ همای

کی بفرق چو من بی سر و پا بنشینند

صوفی آسا دل و جان کسوت موسی طلبند

گو که در حلقه آن زلف دو تا بنشینند

راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده

تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبزپوشان خط لعل اگر رحم آرند

بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف بامت

کی ببام حرم و باب صفا بنشینند

جلوه ای ده سخن اسرار که در کتم خفا

شاهدانی بچنین حسن چرا بنشینند

هر در اسرار که بر روی دلت بر بندند

کشش سلسلهٔ دهر بود آنی چند

غزل شماره ۸۴

بمن گر یک نظر آن ماه زیبا منظر اندازد

به پای انداز نظاره تن زارم سراندازد

صبا آمد عبیر افشان تو گوئی آتشین رویم

ززلف عنبرینش عودی اندر مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد

خدا این چرخ کج رفتار از گردش دراندازد

بلندی چون دهند اجرام علوی از حضیض او را

کز اوج التفاتش چشم لطف دلبر اندازد

نه کام از گردش گردون نه رامم گردش چشمی

چه شد ساقی که باری گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین رویت گلستان ارم باشد

خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

دهد جانرا بباد اسرار اگر باد سحرگاهی

ز روی شاهد اسرار آن برقع براندازد

غزل شماره ۸۵

خورد چشم سیهت خون مسلمانی چند

کرد ویران نگهت خانهٔ ایمانی چند

مژه گان نیست چه

آورده ز بهر قتلم

کافر چشم سیه مست تو پیکانی چند

آن نه دندان بودت درج بدرج گوهر

سفته حکاک ازل دُر درخشانی چند

گیسوی تست مسلسل شده یا بهر دلی است

پی تحریک جنون سلسله جنبانی چند

دُر گوش تو و از دُر عدن معدنها

لعل نوش تو و ار لعل و گهر کانی چند

کسوت ماتم حسنت چو بنفشه خط شد

شد چو پیراهن گل چاک گریبانی چند

بیمحابا مرو از زلف دلاراش نسیم

ترسم آزرده کنی زخم پریشانی چند

نیست دستوری آنم که ز دل داد زنم

ورنه بر هم زنم افلاک ز افغانی چند

بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد

که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند

تا که دادی تو سر زلف دلاویز بباد

رفت بر باد از این غصه دل و جانی چند

بر خیال رخ آنماه درخشان همه شب

دارد اسرار ز اشک اختر رخشانی چند

غزل شماره ۸۶

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند

باده نوشان و خموشان و خروشانی چند

ای که در حضرت او یافتهٔ بار ببر

عرضهٔ بندگی بیسر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود

منتظر بر سر راهند غلامانی چند

عشق صلح کل و باقی همه جنگست و جدل

عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود و لی آوردند

این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی

نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند

زاهد از باده فروشان بگذر دین مفروش

خورده بینها است در این حلقه و رندانی چند

نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون

گر نبودی بزمین خاک نشینانی چند

ای که مغرور بجاه دو سه روزی بر ما

رو گشایش طلب از همت مردانی چند

غزل شماره ۸۷

یار با ما بیوفائی میکند

بی سبب از ما جدائی میکند

میکند با آشنا بیگانگی

با رقیبان

آشنائی میکند

راه مردم میزند گیسوی او

شمع رویش رهنمائی میکند

کاسه گردون بکف بگرفته مهر

وز فروغ او گدائی میکند

رهزن چشمش بمحراب ازفسون

عابد آسا پارسائی میکند

ذیل ظلش را مبادا کوتهی

طالع ما نارسائی میکند

زاهداردردی کشد از جام ما

ترک این زهد ریائی میکند

کی ز مفتاح خرد بابی گشود

عشق او مشکل گشائی میکند

بر امید اسرار رو کانجام کار

کار خود سرخدائی میکند

غزل شماره ۸۸

گل رنگ نگار ما ندارد

بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی

بی لاله عذار ما ندارد

در در صدف نگوئی این بحر

چون دُر کنار ما ندارد

نغز است ربیع و لیک آنی

چون تازه بهار ما ندارد

گل سر بکمند او نهاده

او میل شکار ما ندارد

عمری است که از برش پیامی

پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ما ندارد

غزل شماره ۸۹

گر آسمان دو سه روزی بمدعا گردد

بود که گوشه چشمی بسوی ما گردد

نشستهام برهت روز و شب بامیدی

که خاک راه توام بلکه توتیا گردد

اگر تو زهر چشانی مرا بود تریاق

وگر تو درد رسانی مرا دوا گردد

ز غنچه لبش ار عقده دلم نگشاد

کیم نسیم بهاری گره گشاه گردد

همین نه بلبل دستانسرایت اسرار است

که بر سراغ تو در هر چمن صبا گردد

غزل شماره ۹۰

در دل از شمع رخش انجمنی ساختهاند

بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساختهاند

از کران ازلی تا بکران ابدی

درج در کسوت یک پیرهنی ساختهاند

وه چه عقد النظری نی نی سرالسر است

جز یکی نیست چسان ما و منی ساختهاند

شد تجلی جلالی سبب مظهر قهر

این دوبینان ز چه رواهرمنی ساختهاند

ملک حسن بدل بست بر اورنگ جلال

بنگر اهرمنان ما و منی ساختهاند

ساعتی هجر تو بر درد کشان دردت

دوزخی نی نی دوزخ شکنی ساختهاند

یوسفی بوکه درآید ز تک این چه طبع

از توسل به بزرگان

رسنی ساختهاند

کشف اسرار چو آئین زانروی است

که نقاب رخ اسرار تنی ساختهاند

غزل شماره ۹۱

هر آنگو دیده بگشاید براو چشم از جهان بندد

ز جان یکسر برید آنکس که دل بر جان جان بندد

مخوانم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت

بلی جائی که او باشد که دل بر این و آن بندد

مه من سر بسر مهر است نبندد در بروی کس

اگر بندد همان آتش بجان آن پاسبان بندد

در میخانه خواهد محتسب بندد بفصل گل

بپای داوری میرم که دست این عوان بندد

گره افکنده در کارم بتی کز اشک گلنارم

گره ها ساحر چشمانش بر آب روان بندد

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر

اگر سیل دو چشمم ره نه بر خیل فغان بندد

همین نی چشم بد از یار کند عقدالنظر اسرار

که از سر دهان او رقیبان رازبان بندد

غزل شماره ۹۲

دل نبود آن دلی که نه دله باشد

مشغله را کن یله مشغله باشد

نامه حق است دل بحق بنگارش

نیست روا پرنقوش باطله باشد

گام بره چون زنی که در پی کامی

پای تو چوبین ورله چیچله باشد

بعد مسافت اگرچه در ره او نیست

تا سر کویش هزار مرحله باشد

نی ز ملک چو نشان و نی بفلک پوی

ره بسوی او نفوس کامله باشد

روح که قدسی نگشت و نفس که ناطق

روح بخاری و نفس سائله باشد

سلسله باید همین ز گیسوی دلدار

نغز جنوبی که اینش سلسله باشد

زیب ندارد مگر بعشق جهانسوز

خلوت اسرار اگر چه چل چله باشد

غزل شماره ۹۳

بر دلم قهر و رضای تو لذیذ

بر تنم رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند

فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا

مهر تو نغز و جفای تو لذیذ

چه بسازی چه بسوزی سازیم

چه ولا و چه

بلای تو لذیذ

نسبتم را بسگ در گاهت

خواه لاخواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی

خود تو دانی همه رای تو لذیذ

چه گذاری چه نوازی حکمی

مانی و جمله نوای تو لذیذ

زهر از دست توام نوش بود

درد یعنی که دوای تو لذیذ

از تناسب بر اسرار اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

غزل شماره ۹۴

سر که ندارد ز تو سودا بگور

دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت کدامین سراست

کز نمک لعل تواش نیست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان

نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده□ خفاش چه و نور مهر

طاقت پروانه چه ونار طور

مرده دلاقبر تن خاکی است

زنده شو از عشق و درآی از قبور

زین ملکاتت چه ملکهاچه ملک

تبرز ذاحصل ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است

قاعدهٔ باسر مخروط نور

مایهٔ ظلمت ز صور دور کن

تا شنود گوش دلت نفخ صور

ای که شنیدی که از او نیست شر

رمز بآنست که نبود شرور

ز اینهٔ دل اگرت رفت زنگ

زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیر ز یاذاتک فقد المزور

غزل شماره ۹۵

جاء الصبا بعطر ریاحین و الزهر

از زلف یار میرسد این باد مشک اثر

پیک خجستهٔ مقدم فرخنده مرحبا

اهلا حمام کعبه لیلای ما الخبر

در آرزوی سر و قد خوش خرام او

القلب طول عمری فی دربها انتظر

آدم باین جمال نیامد باین جهان

حوراء جنه هی ماهذه بشر

ساقی بیاد روی صبیحی صبوحی آر

قد شوشت نسیم صبا طره السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می

گاه الصباح یسفر و الدیک قد نعر

آن می که آب خضر هوادار درد اوست

آن می که نور موسی از آن یافت یک شرر

مشکوه دل فروغ ز مصباح باده یافت

ان او مضت ز جاجتها یخطف البصر

می سدفکر فاسد

یاجوج مفسد است

اشرار ارض قلبک اسرار لاتذر

غزل شماره ۹۶

رورده مینا کشی چشم سیه مستش نگر

واندر فن عاشق کشی حسن زبردستش نگر

از بهر قتل عاشقان مژگان او ناوک زنان

از قامتش تیر و کمان ز ابروی پیوستش نگر

شد خونخوری آئین او کس جان نبرداز کین او

تا ساعد سیمین او رنگین بخون دستش نگر

چون ماهی در خون طپان هردم هزاران دل وجان

زین بحر عشق بیکران افتاده در شستش نگر

در پیش آن بالابلند سروچمن برخود بخند

ای باغبان اغماض چند سرو و قد پستش نگر

تنها نه از من برده دل آن رشک خوبان چگل

هر مرغ دل زان نغز گل لغزیده پابستش نگر

جلداست و چابک در جفا پس سرگران اندر وفا

در قتل ارباب صفا چالاک و تر دستش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زناری قرین

تقریب کفر از دین ببین توحید و سربستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از توهم اثبات تو

با آنکه صد ره مات تو اسرار شد هستش نگر

غزل شماره ۹۷

رخ است این یا قمر یا آتش طور

چه روی است این تعالی خالق النور

بیاض چهرهات چون صبح روشن

سواد طرهات چون شام دیجور

نمکندانی است یاقوتی دهانت

نمکپاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای بندم

بعالم میفکندم از لبت شور

فرأدی طاعت و القلب قاطن

جبینی سائر و القلب مأسور

ز صاف می نصیبی هست دردی

اذالمیسور لم یسقط بمعسور

خراب لعل میگونی است اسرار

مپندارش خراب آب انگور

غزل شماره ۹۸

گل می دمد ز شاخ و وزد باد نوبهار

ساقی تفقدی کن و جامی ز می بیار

در کشتزار حسن رخش سبزه میدمد

رخش نظر بر آن بتفرج بسبزه زار

یک صفحه از صحیفهٔ حسنت بود بهشت

در باب شرح وصل تو فصلی است نوبهار

دریای خون بسینه ما موج میزند

منعم مکن ز گریه که نبود

باختیار

محرم نبود مردم چشمم به روز وصل

شد دیده دجله ها که رود غیر برکنار

از سرّ آن دهان همه اسرار شد و جود

زان سبزه زار خط بشد این خطه سبزوار

غزل شماره ۹۹

ریزد عرق ز روی تو یادانه گهر

ام حل فیک عقد ثریا علی قمر

نور الجبین ام هو بالطور مضئه

زلف است بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قباپوش خطائی کند خرام

در الدموع حیث خطا طرفنا نثر

طاق است ابروی تو در آفاق بس بلند

وتر قسیکم فاصابت بلا و تر

ای آنکه تیر چشم تو از سر خطا نرفت

فی شرعکم بای خطآء دمی هدر

بر حال من بسوخت دل دشمنان من

مالان من حوی کبدی قلبک الحجر

درویش بینوایم و تو پادشاه حسن

کلم فما یضرک لوفزت بالدرر

زین آستان مخوان به پناه دگر مرا

ذر نی علی ذراه فمادونه و ذر

محمل مبند بر شتر ای ساربان دوست

یارکب اسبلت عبرانی فما عبر

اسرار عشق هرچه نهفتم نداد سود

آخر ز هفت پرده بشد اشک پرده در

غزل شماره ۱۰۰

ای شعله رخ آتش بدلم در زده□ باز

یاقوت لب از خون که ساغر زده□ باز

زینسان که تو طرف کله از ناز شکستی

بر افسر خورشید فلک برد زده□ باز

دیگر چه خطا دیده□ ای آهوی چین چون

وحشی صفت از سرزده□ سرزده□ باز

تر کرده□ از خون شهیدان لب لعلت

داغی بدل لاله□ احمر زده□ باز

زان آتش رخسار و زان غالیه□ زلف

آتش بدل و عود بمجمر زده□ باز

ای آنکه تو بر تارک اخترزده□ گام

بر لطف تو است دیده□ اختر زده□ باز

بر همزده□ رشته□ جمعیت دلها

چون شانه بر آن زلف معنبر زده□ باز

شیرین ز شکرخنده کنی کام جهانی

ای غنچه دهان خنده بشکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده

باز

غزل شماره ۱۰۱

غم از حد برونی دارم امروز

دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سرشد

چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی همچون الف ز آغوش جان رفت

ز غم قد چو نونی دارم امروز

چونی هر استخوانم درنوائی است

چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن تیشهام در سینهٔ کوه

بپیشم بیستونی دارم امروز

ز تحریک مه محمل نشینم

نه صبری نی سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور و جنونی دارم امروز

غزل شماره ۱۰۲

در دام خود کی افکند صیاد عشق اهل هوس

آری ندیده دیدهٔ شاهین کند صید مگس

نی سودی اندر پیشه هانی حاصلی ز اندیشهها

عشقی بروی کار بر حق سخن اینست و بس

ای دلبر بی مهر من بیمهر رویت ذره سان

سرگشته و بیچارهام ای چارهام فریاد رس

مردیم در کنج قفس وز گردش وارون چرخ

صدرخنه دردل هست ونیست یگرخنه دراین قفس

رسمی است میگیرد عسس درهردیاری مست را

لیکن بملک عاشقی این مست میگیرد عسس

نبود عجب کاید نفس با آن که کشتی صدرهم

تا سوی دل بویت برد از سینه میآید نفس

ای باغبان چون ساختی گل را جدااز عندلیب

باری نسازد همنشین بانوگلم هر خار و خش

سر در گریبان کردهام با خویش باشد سرمن

تار از دل افشا کنم کو محرم اسرار کس

غزل شماره ۱۰۳

غم عشقی ز نشاط دو سرا ما را بس

صحبت بیدلی از شاه و گدا ما را بس

تو و بر مسند جم جام زدن نوشت باد

مسند خار و خس جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی غیر

خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

نیستم در خور لطف طمع از حد ببرم

دو سه دشنام بپاداش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بزلفش که کشید

روز و شب عربده با باد

صبا ما را بس

ملك الحاج و ره كعبه كه در ملت عشق

طوف اين كوى خوش آئين و صفا ما را بس

تاجر عشقم و سرمايه من دين و دل است

گلرخان نقد يكى عشوه بها ما را بس

درد عشق تو چه سنجيم بقانون شفا

كز اشارات دو ابروت شفا ما را بس

هر كسى در كنف دولت صاحب جاهيست

دل قوى دار تو اسرار خدا ما را بس

غزل شماره ۱۰۴

بديدم آنچه در هجر جمالش

خداوندا نبيند كس مثالش

به كنج خلوت هجران شب و روز

تسلى ميدهم دل با خيالش

بود دوزخ زهجرانش كفايت

بود فردوس رمزى از وصالش

حرام است از چه قتل بى گناهان

بشرع عاشقى كرده حلالش

زمى ساقى بما دردى ببخشاى

نيم گر درخور صاف زلالش

مگر مه شد مقابل با تو كافتاد

کلف بر چهره او را ز انفعالش

خرابم کرد اگر چشمش نگهدار

خداوند از آسیب و زوالش

نمیپرسی که مرغی بود ما را

گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آندم بهشت از دست اسرار

که دید آدم فریب آن دانه خالش

غزل شماره ۱۰۵

مدتی شد دل گمگشته نیامد خبرش

یا رب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بروبم بمژه میکدهها

گر غریبم بسلامت برسد از سفرش

ای صبا گر روی از خطهٔ چین زلفش

پرسش دل بنما بلکه بیابی اثرش

حال دل عرضه نمائید بر پیر مغان

تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

بامیدی که سفر کردهام آید روزی

دمبدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشتهٔ خویش

کرده نذر سگ گوئی همه لخت جگرش

غزل شماره ۱۰۶

دوش بگوشم رساند نکتهٔ غیبی سروش

غبغب ساقی ببوس قرقف باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دوز

از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

سینه بجار غمش تا بتوان میخراش

بهر گل عارضش تا بتوان میخروش

جز ره مهرش مپوی غیر حدیثش مگوی

شارع میخانه

جوی سبحه بساغر فروش

تاز تو باشد اثر نبود از آنت خبر

نیست در این ره بتردشمنی از عقل و هوش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه رو

قفل خموشی بلب وزتف جان دل بجوش

نقد بلا کآورند بر سر بازار عشق

گر بستانند خیز جنس دل و جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین بنده ای

دست ادب بر میان حلقهٔ فرمان بگوش

غاشیهٔ دولتش خیل ملایک کشند

هرکه بجان میکشد بار دلی را بدوش

مشرب رندی کجا مرتبهٔ زهد کو

طعن برندان مزن زاهد خودبین خموش

چون ز نکوجز نکو ناید و یک بیش نیست

هیچ نکوهش مکن دیدهٔ بد بین بپوش

بندهٔ احرار شو طالب دیدار شو

واقف اسرار شو پند وی از جان نیوش

غزل شماره ۱۰۷

مه آیینه داری است از طلعتش

قیامت نموداری از قامتش

صفای ارم نزهت باغ خلد

همه مستعار است از صفوتش

ملیحان و کان ملاحت تمام

بود زیر بار حق نعمتش

بقد سر و آزاد در بندگیش

یکی خانه زادیست در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن

شنیده است یک شمه از نکهتش

ببزمش دلاشمع نامحرم است

کجا باریابی تو در حضرتش

ز بس داغش اسرار دارد بدل

نروید بجز لاله از تربتش

غزل شماره ۱۰۸

کم اسی صیاد فی جوالقفص

قل لنا حتی متی تحسوالقصص

روی آزادی ندیده دیدهام

کیف قیدمنه صید ما خلص

موزیم او ندی ماذا بدا

بدرتم لوافساما ذانقصص

قال ابذل مهجه ها نظره

ایها المستام بشری ارتخص

دفتر دانش ببحر عین شوی

فیه صفر کف جهرلم بغص

دع اساطیرا مسامیر الصماخ

عشق کو عشق آن بود احسن قصص

گام در میدان نه و گوئی بزن

انتهر یا فارس القلب الفرص

ای زده پراندر این آب و هوا

اصح فالا شراک نصیب للقبص

دیدهٔ اسرار مپسند هر جمیل

جمله من عکس ذی الحسنا حصص

غزل شماره ۱۰۹

ز جهان بود وجود تو غرض

گل عرض بوده و بود تو غرض

گرچه مسجود ملک شد آدم

بود از

آن سجده سجود تو غرض

زین همه شاهد و مشهود بود

ذوق را شهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شد بلبل

داشت در پرده سرود تو غرض

آنچه کالاکه در این بازار است

هست سرمایه و سود تو عرض

بزم آرا و چمن پیرا را

در دو کون است و رود تو غرض

گرچه نعت گل و نسرین میگفت

داشت اسرار درود تو غرض

غزل شماره ۱۱۰

دمیده بر رخ آن نازنین خط

بنفشه سان بگرد یاسمین خط

جهان گیرد بخط دور لعلش

سلیمان است و دارد برنگین خط

ببین جوشیده بر سر چشمهٔ نوش

مثال مور گرد انگبین خط

نکرده تا نوشته کلک تقدیر

رقم بر صفحهٔ روی چنین خط

برای حفظ او دست خداوند

رقم کرده بر آن لوح جبین خط

چو خطت کلک مانی کم کشیده

نبسته اینچنین نقاش چین خط

بود سرخط آزادی اسرار

ویامنشور نیکوئی است این خط

غزل شماره ۱۱۱

افسردگانیم از باده کوشط

تا دروی افتیم غلتیم چون بط

غم لشگر انگیزد وران بلاخیز

کو جام و ساقی کو عود و بربط

آفاق دیدم انفس رسیدم

من ذایدانیه ما شفته قط

صدچون سروشش حلقه بگوشش

ناخوانده او لوح ننوشته او خط

جانان و جانم جان و روانم

نی بلکه اعلق نی بلکه اربط

جنات و انهار باوصل دلدار

آن غبن افحش وین ربح اغبط

اسرار جز نام فی وان دلارام

آغاز و انجام هم بلکه اوسط

غزل شماره ۱۱۲

هزاران آفرین بر جان حافظ

همه غرقیم در احسان حافظ

ز هفتم آسمان غیب آمد

لسان الغیب اندر شان حافظ

پیمبر نیست لیکن نسخ کرده

اساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز سپهرش جم دیوان

نموده کوکب رخسان حافظ

هر آندعوی کند سحر حلال است

دلیل ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت

چه گوهرهااست در عمان حافظ

نه تنها آن وحسنش درنظر هست

طریقت با حقیقت آن حافظ

بیا اسرار تا ما برفشانیم

دل و جان در ره دربان حافظ

به بند اسرار لب را چون ندارد

سخن

پایانی اندر شان حافظ

غزل شماره ۱۱۳

شمع رویش چو برافروخت ببزم ابداع

همچو انجام در آغاز یکی داشت شعاع

تافت بر طلعت ساقی پس از آن برباده

آمدی مجلسیان را بنظر این اوضاع

جلوه یکتا و مجالی بودش گوناگون

هست در عین تفرد به هزاران انواع

نبود بیش ز یک پرده نوای عشاق

بر مخالف ره این راست نیاید بسماع

نور و نار و گل و خار از ره هستی است یکی

بشنو این کان سخنان دگر آرند صداع

فتنهها آمده از سر میانت بمیان

از میان پرده برانداز و برانداز نزاع

این جهان چیست که کس زهدبورزداروی

بس کساد است ببازار تو اینگونه متاع

ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل

وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

ای که جوئی در دلدار بیا بر در دل

وی که پوئی ره اسرار بکن خویش وداع

غزل شماره ۱۱۴

جدا شد از بر من یار گلعذار دریغ

دریغ از ستم چرخ بیم دار دریغ

نمود ساکن بیت الحزن چو یعقوبم

ربود یوسف من گرگ روزگار دریغ

چمن شگفت و مرا عقده ز دل نگشود

گلی نچیدم و بگذشت نوبهار دریغ

معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز

نوشت بر سبق من نخست بار دریغ

میان دایره غم چو نقطهایم اسرار

تمام عمر گذشتی بدین مداردریغ

غزل شماره ۱۱۵

ساقی بیا که عمر گران مایه شد تلف

دایم نخواهد این در جان ماند در صدف

طفلی است جان و مهد تن او راقرارگاه

چون گشت راهرو فکند مهدیک طرف

در تنگنای بیضه بود جوجه از قصور

پر زد سوی قصور چو شد طایر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم

مرگ ار پسند نفس نه جانراست صد شعف

تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک

خود بودی آفتاب چو شد پرده منکشف

انگشت بین که جمره شد و گشت شعله ور

پس در صفات نور شد آن

نار مکتشف

کرد آفتاب باده تجلی در انجمن

قد کان من سنائها الارواح یختطف

موسی جان ز جلوه شدش کوه تن خراب

ولی بوجهه هو ذاالشطر و انصرف

اسرار جان کند ز چه رو ترک ملک و تن

ببند جمال مهر جلال شه نجف

غزل شماره ۱۱۶

ای بکوی عافیت برداشته آهنگ عشق

بین عقاب عقل را چون صعوه ای در چنگ عشق

ای بلی گوی صلاخوان سرخوان بلا

جان بکن بدرود بین منصورها آونگ عشق

جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب

چون نهد در شه نشین بزم دل اورنگ عشق

مرد رزم و عشق شیرافکن نه ای یکسوی رو

ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بود بهرام گردد رام زین صمصام سام

ور بود هوشنگ باشد بستهٔ اوشنگ عشق

ای که میخوانی ز عشقم سوی جنات و قصور

کی نعیم هر دو عالم می شود همسنگ عشق

اوست اندر هر مقامی گر عراق و گر حجاز

راست شو تا بشنوی از هر نواآهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی بیصورتش

جلوه در هر رنگ دارد صورت بیرنگ عشق

آن که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود

کز نگارستان ببین آن موزج ارژنگ عشق

شو تهی از خود چونی اسرار مینوش و نیوش

نغمه داوُود در عشق و دود از چنگ عشق

غزل شماره ۱۱۷

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق

آسمان بی سر و پائی بود از کشور عشق

نه همین سینه بر آتش زدهٔ اوست خلیل

که بهرگوشه بسی سوخته از آذر عشق

شرر سینهٔ ما گر چه گرفتی آفاق

با همه سوز بود اخگری از مجمر عشق

آب حیوان که خضر زندهٔ جاویداز اواست

هست یکقطره ای از چشمهٔ جانپرور عشق

میزند قهقهه بر مسند جمشید کسی

کوشد از خاک نشینان گدای در عشق

میرساند به مقامی که خدایش داند

بیخودی را که گذارند

بسر افسر عشق

مظهر عشق نه تنهاست مقامات ظهور

کانچه در ممکن غیب است بود محضر عشق

طایر عشق همافر همایون بال است

قاف تا قاف وجود است بزیر پرعشق

هرچه او معبر هستی است بود معدن عشق

هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق ساری است خدارا چو حقیقت نگری

نیست انجامش و هم نیستی آمد سرعشق

نشود هم به دم صبح قیامت هشیار

هرکه زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

او بود دایره و مرکز او محور عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

غزل شماره ۱۱۸

دل هیکل توحید است دل مظهر ذات حق

دل منبع تجرید است دل مظهر ذات حق

دل عرش مجید او دیدش همه دید او

کو دید و ندید او دل مظهر ذات حق

تختی بصفات شه کی بود و که شد آگه

جز درگه این خرگه دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او مجموع صفات او

بل فانی و مات او دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مهر و مه چه دره چه که چه مه

کل مظهر دل ای شه دل مظهر ذات حق

مسجود وصفی این دل خود کنزخفی این دل

خود آیه وفی این دل دل مظهر ذات حق

تعلیم همه اسمآء بس نی به تعلّقها

دریاب تحقق را دل مظهر ذات حق

تن را بنگر تنها طول و سمک و پهنا

بوئید ببرزن ها دل مظهر ذات حق

یا گاو سفالینی بی باده رنگینی

گلگون و نه شیرینی دل مظهر ذات حق

تن مذبله ای باشد بیدل دله ای باشد

آخر یله ای باشد دل مظهر ذات حق

اسرار بر اغیار افشا منما اسرار

با اهل حقیقت یار دل مظهر ذات حق

غزل شماره ۱۱۹

هان وامگیر رخش طلب یکزمان ز تک

تا بگذری ز دانش اسما تو از ملک

گر ترک نفس گیری و فرمان حق

بری

فرمانبرت شود ز سما جمله تا سمک

دُر گران عشق بدست آر ار کسی

ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک

در این مس بدن زر خالص نهاده حق

آنکس شناسد آنکه کند قلب خود محک

دادت چهار دور چو اندر گلت سرشت

یکقبضه از عناصر و نه قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود به هم

بر نه رواق گام نهد بلکه بر ترک

آنموزجی که هفت کست در وی اندرست

خواند آنکسی که حرف خودی را نمود حک

کوشش نمای تا نگری از همه جهان

وجه نگار باقی و باقی و ماهلک

در جملهٔ مراتب اعداد لایقف

نبود به پیش دیدهٔ اسرار غیریک

غزل شماره ۱۲۰

به تیغم گرنمائی سینه صد چاک

فوادی یبتغیک القلب یهواک

تو هرگز گر نمیآری ز من یاد

فانی طول عمری است انساک

ز سر تا پا همه حسن و ملاحت

تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتن زهی ظلم

ومابدر الدیاجی منک حاشاک

شکفت از طلعتت ما را بهاری

و صبح طالع لی من محیاک

سرت را از وفاداری که پیچید

بقتلی من بغیر الذنب اوصاک

بکویت راه پیمودن که یابد

بباب القصر اذ کثرت قتلاک

نیائی ساعتی ما را ببالین

وانت الساعه ایان مرساک

عزیزا مصر جان جای تو باشد

فما الباسآء ما اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار نومید

متی تدنوا وانی این القاک

غزل شماره ۱۲۱

ای که ریزی بدل ریشم از آن حقه نمک

حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ذکر ملک

بهر پاس تو زهر چشم یداللّه معک

یک طرف ریخته از بی گنهان خون و ز مکر

یکسو آویخته از طره چو زهاد حنک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو

زاهدا از در میخانه برو دور ترک

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت تازی

چرخ بهر تو زند کوس که السبعه لک

دل ز

من برده شه کشور حسنی که برش

نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله خوئی بمن خاک نشین آبی داد

که بدیدم می و ساقی و صراحی همه یک

خال بر صفحه رخسار تو مانندس سماک

دل اسرار طپدزان چوشب است و توسمک

غزل شماره ۱۲۲

زدی مشاطهات شانه به سنبل

که میآرد صبا بوی قرنفل

ببین از ناب می بر عارضش خوی

چو شبنم صبحدم بنشسته بر گل

چه سازم با دلی کورا نباشد

نه تاب التفات و نی تغافل

زدندی خوشه چینان تو آتش

مرا در خرمن صبر و تحمل

چو گلشن را کند تاراج گلچین

چه باشد حالت بیچاره بلبل

حکیما ای محال اندیش بنگر

بدور عارضش ز اشگم تسلسل

به پاداش دعایم ناسزا گفت

تذللنا له زاد التذلل

چو میدانی دعای درد اسرار

چرا در چاره اش داری تعلّل

غزل شماره ۱۲۳

چه شوری بود یاران بر سر دل

ز غم گوئی سرشته پیکر دل

نریزد ساقی بزم محبت

بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نسازد هیچ باطبع

گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش پارهها برمیفشاند

مگر بال سمندر شد پر دل

نشد افسرده ز آب هفت دریا

چه آتش بود اندر مجمر دل

حمل جز برج ناری نیست گوئی

اثر هم جز وبال از اختر دل

بسوز نار دوزخ خندد اسرار

جهدگر یک شرار از اخگر دل

غزل شماره ۱۲۴

فلک دوران زند بر محور دل

وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر اکسیر درد عشق خواهی

بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است

بجو سرمایهاش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت

نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش

کز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی دل را اسیر است

ز فر عشق باشد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ

چو هست اسرار یار دل بر دل

غزل شماره ۱۲۵

ای قامت

تو سرو لب جویبار دل

وی طلعت تو صورت باغ و بهار دل

افکنده عقد زلف تو در کار جان گره

در طرهٔ تو تیره شده روزگار دل

گو نگهتی ز گیسوی مشکین او صبا

کز حد گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق خوش

افتادهام بورطهٔ حیرت ز کار دل

دنیا و دین و جان و خرد میدهد بباد

بیچاره آن فلک زده کوشد دچار دل

دیدم برت چو خواری دل عزت رقیب

گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خون می خورد دل و همه سرخوش ز جام تو

نبود روا بدور تو اینسان مدار دل

رفت از برو قرار ببزم رقیب کرد

با زلف بی قرار تو این شد قرار دل

این لخت دل به پیش سگش هم نیفکند

دیدی چقدر بود برش اعتبار دل

گفتی که دل بطرهٔ خوبان مده چه سود

اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند

آخر در نگار دل اندر کنار دل

غزل شماره ۱۲۶

هست در سینه سل بدیده سبل

زین طعامی که کرده خصم دغل

گه شدش یوم لیل و لیلش یوم

بوم آسا زهی ضلال و زلل

گه ز امکان برد بواجب پی

گه نهد از حدوث طرح جدل

آنکه از هستیش نمود اثبات

بیند امکان حدوث وضع علل

آنکه لیل و نهار با لیلی است

بنگرد کی بربع و دمنه و تل

نی چگویم چه جای اثبات است

هست اثبات ماسوی اعقل

هستی سازج است ووحدت صرف

دونماید بدیدهٔ احول

یک مسمّی است خرفه کش خوانند

بلبن و برفه بر بهن بوخل

عین ما عین غیر از ره عین

بصل از هستی است عین بسل

هیچ تغییر نیست در معنی

گرچه صورت همی شود مبدل

گرچه نبود مثال هستی و هست

ترک تمثال بیمثال امثل

لیک وهم و خیال را قوتی

گر رسانی چو عقل هست اعدل

کان و

ارکان و جن و انس و فلک

ملک و دیو و تاوک و تاول

گر بپوئی تو هر عدد را نیست

جز یکی در قوامشان مدخل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط

به بسیط و بمؤتلف منحل

باز در کسوت و حروفش بین

ابتث و ابجد ایقغ و ادبل

خواهی ار سر لوح بشناسی

تا شود مشکل تو از این حل

نصف کن لوح و یک نگاه بکن

ضرب در ضلع و ضلع نیم افضل

وفق ضلع مربعات نگر

همچو آب بقا بهر جدول

همه اطوار وفق بین اضلاع

چون شئون خدای عزوجل

آن و رسم زمان بی سر و بن

آن سیال و آن نه آن مفصل

مشعل آتشی بدور انداز

که کند رسم دایره مشعل

قطره خطی شود ز سرعت سیر

چون شود از محیط خود منزل

عکس را گر بری بصد مرآت

عکس آخر بود همان اول

کان کسانی که خالی از عشقند

هم کالانعام بل هی بل اضل

هرکرا در سر است عشق اسرار

سر هذا لحدیث عنهم سل

غزل شماره ۱۲۷

دهید شیشهٔ صهبای سالخورده بدستم

کنون که شیشهٔ تقوای چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم

بتار چنگ زدم و چنگ و تار سبحه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز جلوهٔ ساقی

خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا به گل چه سر و کار کز تو بشکفدم دل

مرا بباده چه حاصل که از نگاه تو مستم

بخود چو خویش بگویم توئی ز خویش مرادم

اگرچه خویش پرستم ولی زخویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار

از آن گذشتم و احرام کوی یار ببستم

غزل شماره ۱۲۸

ترا چون مهر با غیر است و اسرار نهانی هم

برو ارزانی او باد این لطف زبانی هم

مرایکجرعه می از دستت ای ساقی بسی خوشتر

ز شهد شکر مصری ز آب زندگانی هم

چونقش صورت زیبندهات ای

رشک مهرویان

نبسته خامه نقاش چین و کلک مانی هم

رخت را جام جم گفتند و هم آیینهٔ حق بین

خطت تعویذ جان خواندند خط سبع المثالی هم

مرا از آتش هجران خود در اینجهان سوزی

اگردلبر توئی فردا بسوزی آن جهانی هم

گدائی درت ما را بسی بهتر بود یا را

ز سلطانی عالم و زبهشت جاودانی هم

همه آیینه اعیان ز پیدائی تو پنهان

چو حسنت هست بی پایان توئی عین نهانی هم

چه میپرسید از اسرار نماندش دفتر و دستار

نظر باز است و می نوشد شراب ارغوانی هم

غزل شماره ۱۲۹

علی صدغ لیلی تهب النسیم

از این غصه دل اوفتاده دو نیم

هر آنکس که چشم ترا دید و گفت

الا ان هذا لسحر عظیم

رقیبش بما بر سر خشم بود

قنا ربنا ذالعذاب الالیم

بهاران شد و میدمد گل ز شاخ

فدعنی و کاساً رحیقاً ندیم

چو مردم بخاکم فشانید می

لیحیی المرام العظام الرمیم

فتاده است اسرار شورم بسر

بذکری لسملی و عهد قدیم

غزل شماره ۱۳۰

شد وقت آنکه باز هوای چمن کنم

آمد بهار و فکر شراب کهن کنم

حاشا که با جمال جهانگیر عارضت

نظاره جانب گل و برگ سمن کنم

در دوزخ از خیال توام دست میدهد

دوزخ بیاد روی تو گلشن شکن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک

دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضت

بر آن سرم که سجده بر اهرمن کنم

ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم

چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

غزل شماره ۱۳۱

تحمل از غم تو یا ز روزگار کنم

بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر عناصر این نه فلک ورق گردد

غمت رقم نشود گرچه اختصار کنم

بطول روز قیامت شبی ببایستی

که با تو من گله از درد انتظار کنم

ببزم غیر مکش می روا مدار که

من

مدام بی تو بخون جگر مدار کنم

بآن رسیده ز جور سپهر و کینهٔ غیر

که رخت بندم و ترک دیار و یار کنم

کنون که ناشده طوفان بیار خاک رهش

که بلکه چارهٔ این چشم اشکبار کنم

جفا مبر ز حد اندیشه کن از آن روزی

که داوری بتو در نزد کردگار کنم

نصیب ما نشد ای دوست کنج دامت هم

نه آشیان نه قفس کاندران قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد اسرار

که عندلیبم و افغان بنوبهار کنم

غزل شماره ۱۳۲

گرم صدبار میرانی مدامت مدح گو باشم

اگر خون مرا ریزی که بازت خاک کو باشم

بخون آلودهٔ تیغ ویم همدم مده غسلم

بدین تقریب شاید روز محشر سرخ روباشم

بملک عشق گر من بی سر و پایم مکن عیبم

که در میدان عشقت بهرچوگان تو گوباشم

تن ار چون رشته سازم عشق آن یوسف کنم زیبد

ولی چون زال غزال از خریداران او باشم

هوای آن بود بر سر که گیرم گلرخی در بر

بروی سبزه ساغر زنم بر طرف جوباشم

برآنم تا شود چنگم هم آواز ونیم دمساز

بمیخانه نهم پا دست در دست سبو باشم

ز شوق قد او شد اشک طوبی جویبار خلد

همین تنها نه من عمریست کاندر آرزو باشم

مراراندن ز باغ ای باغبان ز انصاف بیرونست

که من از گلشن تو بلبلی قانع ببو باشم

کند گه جای مسجدگه کلیسا گه کنشت اسرار

سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

غزل شماره ۱۳۳

فغان که سخت بافسوس می رود ایام

نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر

نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف بی قرار قرار

ربود چشم دلارام او ز جان آرام

بعشوه هر سر مویت ز من دلی طلبد

بحیرتم

که من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم

من آن نیم که دمی بر پرم از آن لب بام

بپای خویش ترا صید پیش میآید

چه حاجت است که دیگر بگسترانی دام

بزیر تیغ تو اسرار کشته شد صدبار

بروی مرده چه شمشیر میکشی ز نیام

غزل شماره ۱۳۴

چولاله بی گل روی تو داغم

بود زهر از فراقت در ایاغم

چه در کعبه چه دردیر و خرابات

ترا جویا ترا اندر سراغم

درون تیره ام را ده فروغی

کز این ظلمت سرابخشد فراغم

شبم تار وره مقصود نایاب

چه باشد گر بر افروزی چراغم

نه از گل بشکفد خاطر نه از باغ

نه از مل واشود دل نه زراغم

هوای یار باشد در سراسرار

غرور عشق پیچد در دماغم

غزل شماره ۱۳۵

اگر فرزانهام بهرچه از زلفت در اغلالم

اگر دیوانهام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من نی همین زان ماه مهر آسا نیاساید

غمی از نورسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق پرواز گلستان ماهم آوازان

خوشا وقتی که در کنج قفس ریزد پر و بالم

چو تار طرهٔ شمع شب افروزم شده روزم

مثال خال مشکین غزالم تیره احوالم

ز تاب گیسوی آن ماه عالمتاب بیتابم

وز آن برگشته مژگان سیه برگشته اقبالم

چو عمری شد ره پیر قدح پیمانه پیمایم

ز خون پیمانه پرزین گنبد میناست مینالم

دگرگونست دل گوئی دم آخر رسد امشب

مباشید ای خریداران در این شب غافل از حالم

منال از دست چرخ اسرار اگرچه صدجفا بینی

مبادادر گمان افتد کسی کز دوست مینالم

غزل شماره ۱۳۶

ز اشک و آه اندر بوتهٔ تصعید و تقطیرم

اگر باورنداری بین ز اشک سرخ اکسیرم

مشو سرپیچ چون زلف شب آسایت حذر فرما

ز افغان سحرگاه وزدود آه شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد

حذر ای معشر فرزانگان بگسیخت زنجیرم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر

نبود

برآنم تا بیابم پیری و در پای او میرم

نه پیر سالخورد از گردش این کهنه زال چرخ

جوان رائی که گیرم دامنش طفلی ز سر گیرم

غرض کز عشق خوبان نبودم اسرار دل خالی

گهی عشق جوانان دارم و گه عاشق پیرم

غزل شماره ۱۳۷

صبحگاهان بسوی خانهٔ خمّار شدم

سرکشیدم دو سه پیمانه و از کار شدم

نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد

که اناالحق شنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب

بود دستم بدل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش نم و یم

عکس او بود هر آنی که بدویار شدم

هر خم زلف که بر گونهٔ گلگونی بود

دام صیّاد ازل بود گرفتار شدم

شیشهٔ باده بده تا شکنم شیشه نام

بیخودم کن که ملول از سرودستار شدم

سالها بود که اسرار بمارخ ننمود

شکرللّه که دگر محرم اسرار شدم

غزل شماره ۱۳۸

زور و زر ننگرد او عجز و سکون آوردیم

نخرد علم و خرد رو بجنون آوردیم

یار یکرنگی و دلخواست از آن اینهمه رنگ

گاه از دیده گه ازچهره برون آوردیم

نامد اندر خور سلطان غمت کشور عقل

رو از این خطه سوی ملک جنون آوردیم

گرچه دردی کش گردون شدمی روز نخست

حالیا شور تو از چرخ فزون آوردیم

پر دلی بین که باین نوسفری در ره دوست

رو در آغاز باین دجلهٔ خون آوردیم

آخر آن آهوی وحشی نشدی رام بما

با همه رنج که بردیم و فسون آوردیم

شیئی للّه زدم اسرار بهر درنگشود

عاقبت روی طلب سوی درون آوردیم

غزل شماره ۱۳۹

از روز ازل می خور و رندانه سرشتیم

برجبهه بجز قصّهٔ عشقت ننوشتیم

زاهد تو بما دعوت فردوس مفر ما

ما باغ بهشت از پی دیدار بهشتیم

از عشق نکوهش منما خسته دلان را

کز خامه صنعیم چه زیبا و چه زشتیم

جامی بکف آرید و

بنوشید عزیزان

فرداست که بر تارک خم ماهمه خشتیم

اندر طلبت گه بحرم گاه بدیریم

گه معتکف مسجد و گاهی بکنشتیم

دادند نخستین چو بما کلک دبیری

غیر از الف قد تو بردل ننوشتیم

شد حلّه دارا به برو برد یمانی

درکارگه فقر هر آن رشته که رشتیم

چون رشته شدم بلکه شوم زال خریدار

خود طرف نبستیم از این رشته که رشتیم

کی برخوری اسرار ز خاری که نشاندیم

کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل اسرار سراز سد ره بر آورد

باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم

غزل شماره ۱۴۰

آنکه شیران را کشیدی در شطن

وانکه پیلان را نشاندی در عطن

وانکه جاکردی بفرق فرقدین

بلکه بالاتر ز فرقد یا پرن

نی همین اقلیم ظاهر راشه است

هست میر ما ظهر مع ما بطن

نی همین مهرجهان را صورت است

ملک معنی را بود پرتوفکن

خاتم الملک سمی الخاتم

قلبه مرآت ذات ذی المنن

الذی خیر القرون قرنه

قرن ذی القرنین و الویس قرن

شاهدان کاورده تاریخ جلوس

عهده خیر قرون کلک من

چون نهد در رزمگه پاخصم را

در بنای هستی افتد بومهن

در خراسان یک شرر قهرش کنند

مرغزاران هری شد مرغزن

چارمین شاه است از قاجار کو

علت غائی بود زان چار تن

شد چهل سال و نگفت اسرار مدح

لیک حسن شه بود پیمان شکن

غزل شماره ۱۴۱

بر افتی ای فراق از روزگاران

که یاران را جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارندش اغیار

بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار

برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نبایست

باین سنگین دلی سیمین عذاران

بماکن گوشهٔ چشمی که عمری است

به خاك درگهیم امّیدواران

من ار قلبم قبولم کن که چندی است

شدم هم صحبت کامل عیاران

به فریاد دل ما رس که زیبا است

عدالت گستری از شهریاران

ندیدم حاصلی از کشتهٔ خویش

نچیدم نوگلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهت کرده اسرار

که گوئی

کیستند این خاکساران

غزل شماره ۱۴۲

راه خواهی رخت بر دریا فکن

کام جوئی قید من و مافکن

بلبلی تو لال چون توسن مباش

شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الافلین گو چون خلیل

چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گرددت

خیز و نعلین دوکون از پافکن

تاکیت درچاه طبع اسرار جااست

رخت سوی عالم بالافکن

غزل شماره ۱۴۳

شدم صدره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان

ولیکن باز پیدا کرده ما را محنت دوران

ببین چشم تر مار ا مگو از نوح و طوفانش

که او یکبار طوفان دید و ما هر لحظه صدطوفان

نبخشد دیدهام را نور غیر از خاک آن درگه

نسازد سوز دل خاموش الا آب آن پیکان

دل رنجور از خود میرود هر لحظه چون طفل

تسلّی می دهندش از قدوم وی پرستاران

بجز آن پادشاه کشور دل در جهان اسرار

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

غزل شماره ۱۴۴

کلاه دلربائی بر سرش بین

نیاز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سرزده گرد شقایق

بدور یاسمن نیلوفرش بین

نماید دعوی کیش مسیحا

ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان

به سنبل زاره گلبرگ ترش بین

گدازد شمع از رشک جمالش

وزین محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت حق بین

خدا را درجمال انورش بین

کمر بسته پی تاراج عقلم

ز ناز و غمزه خیل لشگرش بین

عرق بگرفته جا بر روی آتش

به هم دمساز آب و آذرش بین

بود اسرار مسکینی ولی ز اشک

بیا و دامن پرگوهرش بین

غزل شماره ۱۴۵

ای رخت برگ گل سور و لبان نیز چنان

سخنت آب حیاتست و دهان نیز چنان

نیست ریحان چوخطت نافه چین نیز چنین

سرو نبود چو قدت نخل جنان نیز چنان

سرکه پامال تو ای سروروان گشت چه غم

سر نثار قدمت نقد روان نیز چنان

گرچه فحش است بکاغذ دوسه حرفی بنویس

که چو

شهد است بیان تو بَنان نیز چنان

غیر محرم به حریم تو و من محرومم

با من اینطور روا نیست به آن نیز چنان

بکمین تا بکمان ناوک کین است ترا

دل خونین هدف تیر تو جان نیز چنان

روزها دیده براه و همه شب ناله و آه

روز اسرار چنین است و شبان نیز چنان

غزل شماره ۱۴۶

از بهترین سلالهٔ آدم توئی بهین

بر مهترین کلالهٔ حوا توئی مهین

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا

همچو نگین به خاتم و چون نقش درنگین

تو بَدرِ ازهری و همه انبیا سُها

تو مهر انوری و نجومند مرسلین

بحر است علم و طفل دبستانت ار بود

آن بحر بیکران و پر از لؤلؤ ثمین

پیشت خرد زدانش اگردم زند چنانست

کاید مگس بعرصهٔ عنقا کند طنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتت

چون در شکر حلاوت و شهد اندر انگبین

از شوق ذروهٔ تو فلاطون فیلسوف

مست و خراب بوده و چون باده خم نشین

اسرار در جمال و جلال تو فانی است

صل علیک ثم علی آل اجمعین

غزل شماره ۱۴۷

فتنه چسان بپا شود خیز بیا که همچنین

آب حیات چون رود جلوه نما که همچنین

عمر دوباره چون گرفت مرده ز لعل عیسوی

چون تو برفتی از برم باز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشک بیز

دل بگشا از آن دهن نغمه سرا که همچنین

مهرچگونه سرزند از افق فلک بخاک

سایهٔ سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کسان در رسن بلا کسان

قید نما بمو ز ذل سلسله ها که همچنین

آتش طور موسوی گر ز تو آرزو کنند

از سر طور دل نما نور و سنا که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال

از رخ و زلف خویشتن پرده گشا که همچنین

منکر نعمت او مگر بر تو نیفکند

نظر

قدس تشبّهت شمر قهر و رضا که همچنین

خواست که شرح آن دهد کاینهٔ تو بهر او

ساخت همه برای تو آینهها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و فرشته چیستند

یک به یک از وجود خود گو به در آ که همچنین

بوقلمون صفت پری هر نفسی به پیکری

چون بودای ز گل بری پر بگشا که همچنین

چیست هلال خود بگو گوشهٔ ابروان من

بدر چسان شود نما خود بخدا که همچنین

اسرار کنز مختفی گر ز تو جستجو کنند

رخصت ناطقه مده نطق و نوا که همچنین

غزل شماره ۱۴۸

فلک گشته سرگشتهٔ کوی او

بود روی عالم همه سوی او

همی می رسد بر مشام دلم

ز گل خاصه از اهل دل بوی او

مه و مهر بین بر کمیت فلک

شب و روز اندر تکاپوی او

نه آغاز پیدا نه انجام و هست

تمامی یکی پرتو روی او

شمیم جنان چیست با نگهتش

کجا طوبی و قد دلجوی او

تو و کوثر و سبحهای پارسا

من و جام و زنّار گیسوی او

بدین ضعف کردیم آهنگ عشق

دل و خسته و زور بازوی او

رخم زرد و مویم سفید اشک سرخ

سیه روز و سودائی از موی او

ز اسرار گر سر برد نیست باک

دو گیسوش چوگان سرم گوی او

غزل شماره ۱۴۹

حرف اغیار دغا در حق یاران مشنو

آشنایان بگذار و پی بیگانه مرو

ای که در مزرع روی تو دهد حاصل مهر

بینوایم بنوازم که رسد وقت درو

بامیدی که بابروت مشابه گردد

ز ریاضت شده چون موی میانت مه نو

پیش آنروی گل و سنبل و زلفی که ترا است

خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

جز به آن مطلع انوار که دید و که شنید

که بود مهر درخشنده قرین با مه نو

ترسم این دلق ملمع که تو داری اسرار

می فروشش بیکی جرعه

نگیرد بگرو

غزل شماره ۱۵۰

از باده مغز تر کن و آن یار نغز جو

تا سر رود بسر رو و تا پا بپا بپو

بر نقش ما سوا خط بطلان بیا بکش

از لوح دل محبت اغیار رو بشو

یاران ز باده سرخوش و در سر ترا خمار

جامی بزن بطرف چمن نوگلی ببو

چون یاد دوست میرود اندر ملامتم

ای مدعی هر آنچه توانی بگو بگو

خاصان و عامیان همه را شور او بسر

ترسا و پارسا همه را رو بسوی او

در دیر و در حرم بکنشت و کلیسیا

در جستجوش ره سپر اسرار کو بکو

غزل شماره ۱۵۱

راه عشق است و بهرگام دوصد جان بگرو

عشق سریست نهانی به دراز گفت و شنو

کی شود این دل بی حاصل ما طعمه عشق

بر این مرغ هما خرمنی از جان بدو جو

بسکه نزدیک بود شارع مقصد دور است

تا یکی ای دل دیوانه بهر سو تک و دو

این همه عکس که آغازی وانجامش نیست

از فروغ رخ آن مهر بود یک پرتو

در بر ماه ببین آینه و آب جدار

که چسان خود متفنن شود از یک خورضو

گوشه ابروئی از گوشه برقع بنمود

آسمان را که همی چرخ زنان شد در دور

درد نوشان سماوی ترا آمده جام

که بود باز از این فخر دهان مه نو

می خور اسرار و از این خواب گران شو بیدار

حاصل عمر خود اندوز که شد وقت درو

غزل شماره ۱۵۲

ای مهر همچو مه ز رخت کرده کسب ضو

خال رخ تو برده ز مشک ختن گرو

از طرف بام چرخ برین باد و صد هراس

سر میکشد برای تماشات ماه نو

بینم خراب حال دل ای عیسوی نفس

پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی

او رنگ سلطنت چه و طرف کلاه

کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشتند

باشد هزار خرمن طاعت به نیم جو

برق سبک عنان هوا آنقدر نداد

مهلت دل مرا که کند کشت خود درو

اسرار جام جم طلبی پیش پیر دیر

جامی بنوش و غافل از اسرار خود مشو

غزل شماره ۱۵۳

قد کاد شمسی تخفی شعاعه

یا صحبت نوحوا حیوو داعه

گرداری ای شاه عزم هلاکم

این تیغ و این سرسمعاً و طاعه

تا کی نمائی خصمی بعشاق

دعنا و سلمی یا دهر ساعه

یا لیت فاها بالقول فاهت

کی اذهقت عن ذوقی البساعه

الطرف یغلی والخف یرمی

هل من شفاه منها الشفاعه

ناصح مده پند ما را ز عشقش

لسنا نبالی فیها الشناعه

نو گل بگلزار کو عندلیبی

یوسف ببازار این البضاعه

کشتیم تخمی گشتیم نومید

یوماً حصدنا نعم الزراعه

زین خوان نعما خون دلت بس

طوبی لحاس کاس القناعه

بر بند اسرار از این جهان بار

تباً لمن صار یشری متاعه

غزل شماره ۱۵۴

چو ماه چارده دارم نگاری چارده سال

دمیده بر عذارش خط چو بر گرد قمر هاله

عرق بنشسته برروی تو یا بر برگ گل شبنم

حباب است این به روی جام می یابرسمن ژاله

بکلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان بین

به گل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله

ترا ساغر بلب در بزم غیر و گوش بر مطرب

مرا از خون دل باشد شراب و مطرب از ناله

کنار جویبار دیدهام بنشین تفرج کن

و ماء القلب من عینی علی الخدین سیاله

از آن یکتا هویدا گشت بیحد عکسها آری

بدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصف رخت اسرار از خامه

که جادارد برند قند از خراسان سوی بنگاله

غزل شماره ۱۵۵

ای نرگست سحر آفرین لعلت شکرخا آمده

مو عنبرین رو یاسمین زلفت سمن سا آمده

بسته بخونریزی کمر در خانه ای زین جلوه گر

یا معشر الناس الحذر ترکی بیغما آمده

کاکل بدوش آویخته زلف مسلسل

ریخته

در شهر شور آمیخته کآشوب دلها آمده

ای آفتاب خاوری رشک بتان آذری

دیگر چو تو از مادری کمتر بدنیا آمده

مه پیش رویش منفعل سرو از قد او پابگل

برهمزن صد ملک دل زان چشم شهلا آمده

اسرار بی برگ نوا تا بیند آن نور خدا

موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

غزل شماره ۱۵۶

گیرم نقاب برفکنی از رخ چو ماه

کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یک شمه از طراوت رویت بهار و باغ

یک پرتو از فروغ رخت نور مهر وماه

یکبار رخش نازبرون تا ز و باز بین

عشاق را جبین مذلت بخاک راه

در خون نگر بمالم دل مردمان چشم

بر پا نموده از مژگان رایت سپاه

عزم شکار کرده مرانم که عیب نیست

وقت شکار بودن سگ در قفای شاه

آن مه سپه کشد پی تاراج جان زناز

من میکنم مبارزه با خیل اشک و آه

جز پیش این بتان خداوندگار حسن

در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن

کس جان نبرد خاصه تو اسرار از این سپاه

غزل شماره ۱۵۷

از مژه گرچشم مستت دست در خنجر زده

نیست بد مستی عجب زان مست کان ساغر زده

برزده آن آتش طلعت بفردوس نعیم

طاق ابروحسنش از خورشید بالاتر زده

ابروی او آبروی ماه نو را ریخته

شمع از آزرم رویش خویش بر آذر زده

خط بطلان زان قد چون نیشکر کلک قدر

برالفهای قد سیمین بران یکسر زده

ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت

چون خور آسان گرچه در هر لحظه نیرت پرزده

مشت خاکی را نباشد دلربائی اینهمه

کیست این یارب ز روی گلرخان سر بر زده

آنهمه غوغا که در محشر شود نبود عجب

شورش از سودای زلفش در سر محشر زده

در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زنند

وین هلال ابرویش از

مهر و مه برتر زده

طوطی گویای اسرارم شکرریزی کند

گوئی از نوش لبت منقار در شکر زده

غزل شماره ۱۵۸

دل مستمند و حیران بهوای آب و دانه

زحرم سرای شاهی بخرابه کرده خانه

چکنم چه سرببوشم که بهر طرف نیوشم

نرسد بگوش هوشم بجز از لبت ترانه

بحصار دیدهٔ کل همه نقش اوست حاصل

بسواد اعظم دل نبود جز آن یگانه

همه بر در نیازش که چه در رسد زنازش

همگی ز سوز و سازش بسرود عاشقانه

سمن و چمن هزارش گل و لاله داغدارش

همه نغمه پرده دارش نی و بربط و چغانه

بود اربیان نیارم نگه امیدوارم

کشد ار زبان ندارم ز دل آتشم زبانه

بحریم خلوت یار نبود ره تو اسرار

اگر آرزوی دیدار بودت رو از میانه

غزل شماره ۱۵۹

خوشا جانی که جانانش تو باشی

خوشادردی که درمانش تو باشی

بباید ترک جان گفت و بسر رفت

بآن راهی که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر

هر آنکس کفر و ایمانش تو باشی

خرد زنجیری و دیوانه شد

که خود زنجیر جنبانش تو باشی

بشوئی پا و سر در عشق اسرار

که شاید گوی چوگانش تو باشی

غزل شماره ۱۶۰

نه بگویمت که مهری نه بخوانمت که ماهی

که حقیقت تو ناید بعقول ماکماهی

ز من بلا کشیده ز چه رو دلت رمیده

که نمیکنی تو گاهی بمن گدانگاهی

منما جفا و کینه بنمای بی قرینه

حذری ز سوز سینه که کشم ز دستت آهی

بگذشت عمر و تا چند ز بیم طعن دشمن

برهی رود نگار و من بینوا براهی

تو بریز خون و مندیش باین صباحت از حشر

که نیاید از دل کس که باین دهد گواهی

همگی سفید روز و بکنار سبزه خرم

من و اشک سرخ و روز سیهی و رنگ کاهی

چه زیان ملازمان را که تفقدی نمایند

بگدا که نیست بارش بحرم سرای

شاهی

من اگرنه در شمارم برهش امیدوارم

که ز تاجور فقیری بنهم بسر کلاهی

تو مزن مرا بخنجر تو مرا مران از این در

که بجز در تو دلبر نبود مرا پناهی

که چنین شدی بدآموز ترا بحق اسرار

که ز حال او نپرسی ز نسیم صبحگاهی

غزل شماره ۱۶۱

هذ اغزال هلال السمآء مضناکی

غد الغزاله فی العشق من حیاراکی

ز شوق روی تو گردید گل گریبان چاک

شقیق احمر ذوالکی بعض قتلاکی

ز آهوان نه همین صید اهل دل کردی

سلبت مهجه اهل التقی و لثنا کی

امام شهر بمحراب خود بخود گویاست

بحاجبیک بان صار بعض صرعاکی

همین نه ماه گرفت از فروغ مهر رخت

ذکاء یقتبس النور من محیاکی

ز تار زلف دو تا گر مرا شب تاری است

صباحی اسفر لیلای من ثنایاکی

ز دیده خون رودم محرم دو دیده رود

فدع یودع یا دمع طرفی الباکی

صبا ز دیده دل گویمت چسان هیهات

وهل اعبر یالروح عنک حاشاکی

گل مراد برآید مرا توچون ببر آئی

اشم نکهته و رد التثم فآکی

اگرچه ورد زبان ورد سوسن و سمن است

فانت قصد ضمیری و کل اسماکی

ز بخت بد چو به بیداریم از او محروم

فلیت عند رقادی سمحت رؤیاکی

ز دوست چشم امید این بود که دید اسرار

سمعت فیه اقاویل کل افاکی

غزل شماره ۱۶۲

صبا برگو بآن شیرین که گاهی

چه باشد گر کنی برمانگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری

تو کاندر کشور دل پادشاهی

مدام از عمر برخوردار باشی

اجب ربی رجائی یا الهی

جفا از حد مبر جانا که ترسم

بسوزانم دو عالم را به آهی

ز بیم مدعی تا چند و تا کی

رود دلبر به راهی من براهی

ره دل زد بصورت خوش بیانی

دهد چشمش بدین معنی گواهی

خدا را زان بت خونخوار پرسید

که اسرار حزین دارد گناهی

غزل شماره ۱۶۳

دلا دیریست دور از دلستانی

جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان

کردی سفرها

برای دوستان گو ارمغانی

همه یاران بنزلگه غنودند

تو با این دیو رهزن همعنانی

کجاپوئی روان آلوده مهلا

بشا دروان سلطانی رو آنی

چنین فرشی و بیسامان نشاید

که عرشی و شه سامانیانی

مبین بر ظاهرت کز روی معنی

جهان جانی و جان جهانی

همه از آن حسنت خوشه چینند

که آن حسن را دریا و کانی

بجان باشد سپهرت گوی چوگان

بتن گر قبضه ای زین خاکدانی

که دایم جان او انباز جسم است

تو آخر خارج از کون و مکانی

ز من مینوش و می نوش از خم عشق

که به این آب ز آب ندگانی

همین نی نقش تصویرت بدیع است

که اسرار معانی را بیانی

غزل شماره ۱۶۴

پا مانده در گل در سرزمینی

جاکرده در دل مهر حبینی

کارم فتاده با شوخ چشمی

دارم نیازی با نازنینی

زد حاصلم برق ای خرمن حسن

رحمی بفرما بر خوشه چینی

ای ابر رحمت لب تشنگی چند

وی برق سرکش تاکی بکینی

بر آستان نی باری است باری

زان بوستان نی گل آستینی

عشقم در آفاق آوازه افکند

حسن چنان راست عشق چنینی

یارب چه باشد کز در درآید

پیک عنایت از پاک بینی

ای سالک ره از خود خبردار

بس رهزنت هست در هر کمینی

ساقی بفرما فکر خمارم

مشکل شود حل از خم نشینی

از زلف رویت آمد پدیدار

در چشم زاهد کفری و دینی

ابروی طاقت هرکس که دیدی

حسن آفرین را کرد آفرینی

در وادی عشق افتاد اسرار

نه خضر راهی نه هم قرینی

غزل شماره ۱۶۵

خاك در تو ما را به ز آب زندگانی

در سر هوای سرورت عمریست جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد

دردازتوعافیت ها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروت

فریاد خستگان رس ای آنکه میتوانی

نبود پناه ما را جز خاك آستانت

رو بر درکه آریم گر از درت برانی

آن بخت کو که باشم چون بندگانت بخدمت

وان

شاه حسن باشد بر تخت حکمرانی

گر تند باد غم داد گلزار عمر بر باد

یا رب نبیند آسیب آن تازه ارغوانی

ترکان چشم مستت غارتگر دل و دین

باشد کرشمه هایت آفات آسمانی

این کاروان آهم از کعبه دل آیند

لعل سرشک اسرار آورده ارمغانی

غزل شماره ۱۶۶

الاقد صاد عقلی بالدلالی

بتی شیرین کلامی خورد سالی

ظریفی مهوشی آشوب شهری

ملیح ذوالمحاسن و المعالی

هوالسفاح سفاک الدمائی

هوالفتان فتاک الوصالی

شفاهک قد تروی کالشقایق

و صدغک قد تلوی کالحبالی

به رویت غازه با خون شهیدی است

ثغورک ام اقاح ام لالی

نصیبی من وصالک نیل طیف

سلوی عن جمالک بالخیالی

مرا هرگز به خاطر نگذرانی

و غیرک قط لم بخطر ببالی

تو گشتی شمع بزم افروز اغیار

و انی بت فی وهم اللیالی

گر او برکند بنیادم مبیناد

بنای حسنش آسیب زوالی

بود روز من و مویش شب تار

حواجبه و شخصی کالهلالی

ز هجرت دوست جانم سوخت اسرار

بحد رق اعدالی لحالی

غزل شماره ۱۶۷

آنچه در مدرسه عمریست که اندوختمی

بیکی عشوه ساقی همه بفروختمی

در دبستان ازل روز نخست از استاد

بجز از درس غم عشق نیاموختمی

نقشت ای سرو قباپوش نشستی بر دل

دیده دل بدو کون از همه بفروختمی

مستی و باده کشی ها که شدی پیشه ما

شیوهائی است که از چشم تو آموختمی

آخر ای ابر گهربار روا کی باشد

عالمی کام روا از تو و من سوختمی

تیره شد روز من اسرار چو شام دیجور

گرچه صد مشعله هر دم ز دل افروختمی

غزل شماره ۱۶۸

بر قامت تو شد راست دنیای کن فکانی

بر تارک تو زیبا است اکلیل من رآنی

از یکدمت نخستین جانبازی است برطین

چون زهره ریاحین از باده مهرگانی

هستی بر انبیا شه فرمانبرت که و مه

تاج تولی مع اللّه حق را تو نور ثانی

برتر نشست از املاک شاه سریر لولاک

آن شب

که شد برافلاک از بزم ام هانی

شرع تو نسخ ادیان کرد آنچنان که ریزان

گردد ورق ز اغصان در صرصر خزانی

غیر هواش یکسر از سرفکن به آذر

اسرار خاک آن در به زاب زندگانی

غزل شماره ۱۶۹

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی

ز اشک خونین برخم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف سیمین گلرنگ

بسته تهمت بحنا حیله شعار عجبی

سر سیر چمنم نیست چه در حسن تراست

ز ریاحین و گل و سبزه بهار عجبی

بازوی حسن تو نازم که ز چشم و ابروت

بکمندی عجب افکنده شکار عجبی

گشت بیماری دل به که برآورد آن سرو

از زنخ سیب، ز پستان دو انار عجبی

طعمه لخت دل و جا کنج قفس شربم خون

دارم ازدایرهٔ چرخ مدار عجبی

سخن از دوزخ و فردوس باسرار مگوی

وصل و هجرش بودم جنت و نار عجبی

غزل شماره ۱۷۰

خوبان همه چو صورت تو دلنشین چو جانی

گر گوش حق شنو هست هم اینی و هم آنی

از شوق روی دلبر دارم دلی بر آذر

ای پرده دار آن در زان پرده کی نشانی

با دوست همنشینیم و ز هجر او دلم خون

تا سر این بگوید کویار نکته دانی

هر دل که نور حق دید جز نور حق نباشد

نی نزد او زمینی است نی پیشش آسمانی

بی انتظار محشرحق بین فنای کل دید

گشتی چو فانی از خود گردید خلق فانی

چون هست عکس یکتا نبود دو چیز همتا

در ملک هست جز هست چون نیست، نیست ثانی

امروز جلوهٔ وی رندان کهن شمارند

کور است در هر آنی روی نوی و آنی

سر دهانت ای شه معلوم کس نگردید

هم زان دهد گر آید اسرار رابیانی

غزل شماره ۱۷۱

عشق است حیات جاودانی

سرمایهٔ عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی

هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایه عشق اگر

نیستی

کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب

اوراق کتاب کن فکانی

عشق است مدار قاب قوسین

عشق است مقام من رآنی

هم بود ز عشق آنکه دم زد

از سبحان عظیم شأنی

خورشید سپهر عشق ساری است

نورش بذراری جهانی

از عشق گرفت بال و پرواز

این بیضه مرغ لامکانی

حالی نبود ز عشق اسرار

هر عین نهانی وعیانی

غزل شماره ۱۷۲

ز اِشتیاق تو مُردم نه پیکی و نه پیامی

ز هجر جان به لب آمد نه قاصدی نه سلامی

چه باشد ار بنمائی ز نامه نافه گشائی

ز زلف غالیه ساخوش نمیکنی چومشامی

چه می شود اگر از عین لطف و بنده نوازی

فتد نظر به عنایت ز خواجه به غلامی

نشد نصیب نه سیب زنخ نه شربت لعلت

به شکّرین سخنی کن علاج تلخی کامی

بپاسبان حرم از ره ثواب بگوئید

که تا بکی بنشیند کبوتری لب بامی

بیاد خسته دلی ده بباد نفخهٔ زلفی

ز سر گرانی زلف ار به کلبه ای نخرامی

خدای را سوی صیاد عرض حال بدارید

که چند مرغ اسیری بود به گوشهٔ دامی

چه خوش بود که ببینم شبی به خلوت اسرار

نشسته دلبر مهر و نهاده شیشه و جامی

غزل شماره ۱۷۳

اَلا مَن مُبَلِغٌ سَلْمی سَلامی

که در راهش دهم جان گرامی

نسیم صبح و بانگ مرغ برخاست

نَسیمی هاتَ لی کَأسُ المُدامی

مکن ناصح مرا دیگر ملامت

فَاِنّی لا اُبالِی بِاَلملامی

مغنّی ساز کن صوت و صدائی

لِیُجلُوا مِن صَد اَقلبی الظَّلامی

مرا با درد خود بگذار همدم

لَقد اَعیی اَطِبائی سَقامِی

ز بس تیر آمده بر دل ز جورت

سِهام قَد عَلَت فوقَ السِّهامی

بکُش اسرار را وز حشر مندیش

فَما قَتلّی عَلَیکُم بِالحَرامی

غزل شماره ۱۷۴

از غصّه دلم خون است در گوشهٔ تنهائی

آخر نه مسلمانی است تا چند شکیبائی

یک ره ز اسیر خویش احوال نمی پرسی

مُردَم به سر بالین یک

بار نمی آئی

اندر خور ما آمد این خرقه درویشی

بر قامت آن شد راست آن کسوت دارائی

ای دست هنرمندان کوتاه ز دامانت

وی عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما از تو و تو با ما دوریم و به نزدیکی

هرجا نه و هرجائی با ما نه و بامائی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط تسلیم است

اینک دل و جان بر کف تا آنکه چه فرمائی

اسرار دل پاکان عرش شه دادارست

اورنگ جووارنگ است کو دیدهٔ بینائی

غزل شماره ۱۷۵

اَلا یا نَفسُ غُرتُک اَلاَمانی

چو صنعان تا بکی این خوکبابی

رفیقانت کشش دارند و کوشش

و کم فیک التقاعد و التوانی

به ترسا زاده‌ طبعی گرفتار

بدار القدس یهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت

بکلیاء شیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامهٔ حق

وقد نبذت سدی سبع المثانی

تو اینجا تن زده تنها نشسته

حمام القدس تهتف با الاغانی

تو دانی شاه قدست همنشینست

تدانی انت دیدان الادانی

دلاگر گلشن ار گلخن ز خود جوی

فنارک اوجنانک فی الجنانی

هر آنروحی که پاک از لوث طبع است

جنان فی جنان فی جنانی

دلی طبعی که دور از نور روح است

هوان فی هوان فی هوانی

بیا فرمان ببر فرمان دهی کن

اطع تطلع بمرقی کن فکانی

خریداران یوسف را ببایست

بدرالعین متنظم الحمانی

که هر کاسد قماشی نیست لایق

لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیاً خمراً طهوراً

بیاد دوست بخشا دوستکانی

نیابد ره باسرار حق الا

اسیر العشق فی الاسرار فانی

غزل شماره ۱۷۶

مپند ار او نهان و تو عیانی

تو در سبحات سبحانی نهانی

چو تو باشی نه برخورد اراز اوئی

چو او باشد تو کی اندر میانی

گمان بگذار و بر نور یقین پیچ

که بیشک او یقین و تو گمانی

توئی هستی نما و اوست هستی

سرابی او چو آب زندگانی

نه تنها معنی جسم است و صورت

بود معنی ارواح و معانی

هر آئینه ز حق

اسمی نماید

تو اسما جملگی را ترجمانی

بیا آیینهها گم کن در اسماء

تو هم گم شو مهین اسمی بمانی

وزین پس نفی اسما و صفاتست

در این دریا همه گشتند فانی

نماند نی عبارت نی اشارات

نه اسراری بماند نی بیانی

غزل شماره ۱۷۷

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری

نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری

از خیل آن و حسن کشی بر سرم سپاه

بر یک تنی که دیده شبیخون لشگری

صد آفرین بصنع جهان آفرین که او

جا داده صد جهان ملاحت بپیکری

گلزار خلد را شکند عطر خاطرم

چون یاد آورم سر زلف معنبری

دیدم نگار را شده با غیر همنشین

ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری

عمر دوباره یابم و بیشک جوان شوم

از دست دوست نوشم اگر یک دوساغری

اسرار طوطی است شکر خاء نطق او

او را چه حاجت است بشهدی و شکری

غزل شماره ۱۷۸

نه از لفظ تو پیغامی نه از کلک تو تحریری

نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی اوای ناله امدادی

نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری

به تنگ آمددلم ازنام و از ننگ ای جنون شوری

نشد از عقل آسان مشگلم ای عشق تدبیری

رهم بس سنگلاخ ای رخش همت پای رفتاری

شبم زان تار موتار ای فروغ دیده تنویری

رقیب سفله محرم درحریم یار و مامحروم

سپهرا تا بکی دون پروری زین وضع تغییری

برغم دشمن تشنه بخون ای دوست الطافی

خلاف مدعای مدعی ای چرخ تدبیری

بلب آمد ز درد بی دوا جان ساقیا جامی

بشد بنیاد دل زیر و زبر مطرب بم وزیری

پس از عمری ببالین مریض خویش میآید

نگاه آخرین است ای اجل یک لحظه تأخیری

نگاهی کن از آن چشم خدنگ انداز صید افکن

که جان دادیم ای ابرو کمان از حسرت تیری

کشیده صورت گلگونه ها

تابر گل خوبان

نکرده کلک نقاش قضا اینگونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت بشد دیوانه دل اسرار

از آن زلف مسلسل افکنش بر پای زنجیری

غزل شماره ۱۷۹

اتی الربیع قیل الهموم بالنغماتی

بگیر جام شرابی بنوش آب حیاتی

قدم نهاده ببالین و من بشکر قدومش

نثرت در فوادی علیه فی الخطواتی

نموده آینه حق نمای موسی دل را

و میض انقلب الطرف منه ذاحسراتی

اگر نه شرک بدی چون بدیدمی زلفت

عبدت کالثنوی النور منک و الظلماتی

ببحر چند رسد آب دیده نور دو دیده

الام نیته قلبی اصعد الزفراتی

تو شمع انجمن و من ز دوری تو سیه روز

خیالکم لضمیر الانیس فی الخلواتی

مبند بر شتر ای ساربان محامل جانان

فلا محیص لک الیوم ان جرت عبراتی

مشام کو که توان نکهتی شنید وگرنه

فمن حدائقه کم تفوح من نفخاتی

ز سوز عشق خدا کیمیا شدی اسرار

فها سبیکه قلبی المذاب فی الو جناتی

غزل شماره ۱۸۰

شدم پیر از فراق نوجوانی

که برهم میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوایب

خضیب کفه رخص البنانی

برآید فتنه ها از چشم مستش

که ناید از قضای آسمانی

قسی الحاجب القاسی فؤاده

فصیح قوله عذب البیانی

بدیع است اینکه سازد تلخکامم

بآن شکر لبی شیرین زبانی

فرید فی ملاح لیس کفوه

وحید ماله فی الحسن ثانی

تو چشم مردمی و مردم چشم

تو جان اسرار را جان جهانی

غزل شماره ۱۸۱

الا یا جنه لم یحن جانی

نه تنها جان من جان جهانی

ز شوق لعلت ای سرو چمانم

یغیص العین دمعا کالجمانی

عجایب بین رخش خلد جنانست

و نیران تلظی فی جنانی

بده کامم که یابی عیش فیروز

بانجاح المقاصد والامانی

سحرگاهان برغم چرخ کجرو

کر عناالکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوئی تو گوئی

شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنت بالاغانی

غزل شماره ۱۸۲

ای که با نور خرد نور خدا میجوئی

خویش بین عکس نظر کن به کجا میپوئی

چیست ماهیت

و مرآت چه عین ثابت

حد تقریب نهند اهل حقیقت سوئی

مطربار است برو راه مخالف بگذار

چند از این پرده بعشاق نوا میگوئی

خار این باغ عزیز است چو گل خوارمبین

تا که از گلشن توحید بیابی بوئی

هرچه زیبنده ز چیزیست مخواه از دگری

سیمی از روئی و آهن صفتی از روئی

خضر خطت که خورد آب حیات از دهنت

بین که پهلو زندش اهرمن گیسوئی

آن چنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا

که همه دفتر ارباب خرد میشوئی

غزل شماره ۱۸۳

ای آتش هوای تو در جان عالمی

در عهد تو ندیده کسی عیش خرمی

از حال من مپرس که دارم دلی ز هجر

چون زلف بیقرار پریشان و درهمی

عالم بهم زنی تو بیک چشم همزدن

لعل تو جان دهد چو مسیحا بیکدمی

گشتم جدا ز خاک دری کز هوای او

دارم دل پر آتشی و چشم پرنمی

دوشیزگان سبزه بصحرا برون شدند

آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته ز سر میانت بیان کند

اسرار کو بکورودازبهر محرمی

غزل شماره ۱۸۴

تو چون پیمان عهدت می شکستی

چرا با ما نخستین عهد بستی

من از تو نگسلم پیوند و الفت

اگرچه رشتهٔ جانم گسستی

سحرگاهان برون شد مست و مخمور

بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخواست

بهرجا کان پری یکدم نشستی

بده ساقی دگر رطل گرانم

که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسرار

بگفتا آن زمان کز خودبرستی

رباعیات

وله ایضاً

ای ذات تو ز اغراض و صفات آمده پاک

کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هرچه نظر کنم تو آئی به نظر

لاظاهر فی الوجود واللّه سواک

وله ایضاً

ای از تو بهر چمن بهر گل بوئی

هر چیزی را بیاد تو یاهوئی

کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه

اقطار بمرکز آید از هر سوئی

وله ایضاً

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا

ای شاه دو عالم

بنگر سوی گدا

دادی بمن اذن ذکر نامت از لطف

ورنه تو کجا و من بی رتبه کجا

وله ایضاً

دلدار چو مغز است و جهان جمله چو پوست

ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند

در دیدهٔ اسرار همه خانه اوست

وله ایضاً

ای حاجب ابروی تو هرابروئی

از روی تو آب روی هر دلجوئی

حسن همه زان تست بل عشق همه

در هر کوئی ز تست گفتگوئی

وله ایضاً

مائیم ز قید هر دو عالم رسته

جز عشق تو بر جمله در دل بسته

المنه لله که شدیم آخر کار

پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

وله ایضاً

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم

وز سر دل خود بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوانش از اغوای توی

بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

وله ایضاً

با غیر علی کیم سرو برگ بود

جز نور علی نیست اگر درک بود

گویند دم مرگ توان دید او را

ای کاش که هر دمم دم مرگ بود

رباعی بلسان الحقیقه المحمدیه

عالم صفت حسن سراپای من است

افلاک وعناصر همه اعضای من است

در حیرتم از نظم عجیبی که مراست

آغاز سرانجام همه پای من است

و له ایضاً

لیکن نه سری که غیر پا پنداری

تا آنک آری بدین سخن انکاری

آن پا و سر آن سر است و پاهان بشنو

گر دانش اسرار معما داری

و له ایضاً

از فرقت آن سیمتن ماه جبین

شد همچو قلم جسم من ز ارحزین

مسطرزده نامهٔ نوشتم سوی دوست

یعنی تنم از هجر تو گردیده چنین

رباعی فی حقیقه المحمدیه

ای صبح ازل طلعت روح افزایت

ای شعلهٔ جواله قد و بالایت

خم پیش دو ابروی تو قاب قوسین

خلق اللهی گواه او ادنایت

و له ایضاً

شهروزه شدی و شاه دوران بودی

بهروزه شدی لعل بدخشان بودی

با اهرمن انبازی و هم خاک نشین

هم بزم فرشته نور یزدان بودی

و له ایضاً

یا من هو نورا عین ایقاظ

یا من هو روح انفس حفاظ

سبحانک

لست قائلا بالثانی

انت المعنی و کلنا الفاظ

دوبیتی

ز عشقش سوز در هر سینه بینم

غمش را گنج هر گنجینه بینم

ه آینهٔ اویند دلکش

ندانم در کدام آینه بینم

ساقی نامه

ساقی نامه

دیگر بارم افتاده شوری بسر

بجانم شده آتشی شعله ور

که دستار تقوی ز سرافکنم

ز پاکندهٔ نام را بشکنم

ملولم از این خرقه و طیلسان

که بتها است در آستینم نهان

تو بنمای آن چهرهٔ آتشین

که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از خود ستاند مرا

نه از غیر تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی

یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح

که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار

مئی کو نخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود راز دار

بزمی که نبود خودی را شمار

نخستین که کردند تخمیر طین

گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید

که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد

بآغاز انجام پیوسته شد

بشد ملک تن بی سپهدار جان

بیغما ربودند نقد روان

خدا را دهیدم بمی شست شوی

بپاشید سدرم از آن خاک کوی

بجوئید خشتم ز بهر لحد

زخشتی که بر تارک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک

کنیدم می آلوده در زیر خاک

چو از برگ رز نیز کفنم کنید

بپای خم باده دفنم کنید

بکوشید کاندر دم احتضار

همین بر زبانم بود نام یار

نه شمعم جز آن مه ببالین نهید

نه حرفم جز از عشق تلقین دهید

زمرد و زن اندر شب وحشتم

نیاید کسی بر سر تربتم

بجز مطرب آید زند چنگ را

مغنی کشد سرخوش آهنگرا

بخونم نگارید لوح مزار

که هست این شهید ره عشق یار

چهل تن زرندان پیمانه زن

شهادت کنند این چنین برکفن

که این را بخاک درش نسبت است

ز دردی کشان می وحدتست

که می ساختی شیخ سجاده کش

بیک دم

زدن عاشق باده کش

ز نظاره گردی اهل کنشت

همه پارسایان تقوی سرشت

نبودی بجز عاشقی دین او

جز این شیوهٔ پاک آئین او

همه کیش از او خدمت میفروش

ز جان حلقهٔ بندگیش بگوش

ندیدیم کاری از او سر زند

بجز اینکه پیوسته ساغر زند

چو ساغر منزه ز چون و زچند

چو خورشید تابان بر اوج بلند

نباشد صداعش نیارد خمار

کند ياربينش هم از چشم یار

الهی بخاصان درگاه تو

بسرها که شد خاک در راه تو

بافتادگان سر کوی تو

بحسرت کشان بلا جوی تو

بدرد دل دردمندان تو

بسوز دل مستمندان تو

بحق سبوکش بمیخارگان

که هستند از خویش آوارگان

بپیر مغان و می و میکده

برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضاراکه هان

ز اسرار نقد روانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن

پس آنگاه منزلگهش خاک کن

مناجات

خداوندا دلم لبریز غم کن

درون درد پروردی کرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم

ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست

که نشناسم سر از پا پای از دست

کلید گنج معنی کن بیانم

شکر بار از حقیقت کن زبانم

چنان سر گرم عشق خود بسازم

که نرد عشق جز با تو نبازم

سر از عشق تهی در گور بادا

هر آنکه جز تو بیند کورбادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود

کجا از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال آفتابش

که عین بی حجابی شد حجابش

و له فی عدم وصول المکاتب فی بعض الاسفار عن بعض الاقارب

بر طرق اسکندر آورده است سد

که نه پیکی نه پیامی میرسد

شد سواد دیدهٔ مردم مدار

یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد

یا که خود اقمار یا اشماس شد

گر قصب غالی بود همچون قصب

لیک بس عالی است کالای نسب

بسکه چون یخ باردوافسرده اید

میخلد در دل که گویا مرده اید

و له فی ذم الدنیا الدنیه

دیده باشی ز کودکان صغیر

شود این یک وزیر و آن یک سفیر

حکمرانی شاه

بر اورنگ

هست تخمین ساعتیش درنگ

از چه آن سلطنت مجازی شد

نام آن پادشاه بازی شد

زانکه نسبت بعمر آن کودک

فی المثل آنزمان بود صد یک

پس بر این کن قیاس سالی صد

سلطنت را ز مدت بیحد

کایدت بیش از نعیم جحیم

بر سر آن نمای این تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است

هرچه گوئیش بیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزار ای عام

بشماری زیاد تیش مدام

روز و شب کوشی و همه مه و سال

خود شمارش تصوریست محال

عمرت ای خواجه هست چند ایام

و آنچه داری بپیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار

گرچه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نیست عشر عشیر

عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بیحد بقبر باید خفت

نتوان شاه بازیش هم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی

همه چون باد درگذر بینی

حکایت

پادشاهی دُر ثمینی داشت

بهر انگشترین نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر

هر زبان کافکند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت

گاه انده نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود آن ایام

کرد اندیشهٔ ولی بدخام

ژنده پوشی پدید شد آندم

گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند

چون شکرخنده از لب چون قند

ز آنکه گر پیش آید او را غم

بیند او بگذرد شود خرم

ور بود هم بعیش خوش اندر

بیند او بگذرد شود ابتر

ای کریم بحق علی الاطلاق

بحق آنکه داد این سه طلاق

که باسرار ده تو آن کردار

که بود آن مطابق گفتار

و له ایضاً

ای تو همساز من وهم سوزم

وی رخت اختر شب افروزم

همه آیینه و تو جلوه گری

همه را از همه تو درنظری

همه گر فرد شعله می بودی

گوی وحدت زجمله بربودی

ز آنکه هرجا دوئی بود درشیء

متخلل بود در او جزوی

لیک جز او همه از اوفیء است

غیر او در میانه لاشیئی

است

چشمت اسرار گر بود احول

دونماید ترایکی مشعل

سؤال و جواب

سؤال میرزا بابای گرگانی در حین توقف سبزوار از حاج ملاهادی سبزواری

ای حکیمی که چون تو فرزندی

ما در دهر در زمانه نزاد

وادی عشق را توئی هادی

سالکان طریق را تو مراد

از تو بستان معرفت خرم

وز تو ایوان معدلت آباد

بحر توحید را توئی زورق

شهر تجرید را توئی استاد

هم کنوز ورموز سر وجود

در نهاد تو کردگار نهاد

گر تو و چون توئی نبود مراد

ننمودی خدای خلق ایجاد

چیست اقرار فضل تو ایمان

کیست انکار امر توالحاد

چون کلید خزائن دانش

بر کف قدرت تو قادر داد

سر این نکته را بیان فرما

تا شود قلب مستمندان شاد

در سه جاموت داده‌اند نشان

عارفان طریق را ارشاد

زان یکی ذاتی است و آندیگر

اضطراری است در جمیع عباد

واندگر هست اختیاری شخص

کو بتاراج زندگانی داد

زندهٔ مرده چون تو اندزیست

مردهٔ زنده چون کند دلشاد

ور خمولی گزیند و عزلت

هستی خویش را دهد بر باد

حکمت و عفت و شجاعت و عدل

همه افتد ز کار همچو جماد

شهوتی گر نبود عفت نیست

کافرار نیست بهر چیست جهاد

ور رضا بر قضای ربانی

داد گوید هر آنچه بادا باد

قوت اطفال و کسب رزق حلال

امر فرمود سید امجاد

ور بتحصیل رزق پردازد

در میان گروه بی بنیاد

روز و شب صاحبان نحوت و آز

فارغش کی کنند از الحاد

مرده با زندگان بخل و حسد

کی تواند نمود او اسعاد

نیست ما را چو چشم دل روشن

صد نماید بچشم ما آحاد

راه باریک و دور و ویرانست

شب تاریک و کور مادرزاد

گر ز برهان عقلی و نقلی

راه مقصود را کنی ارشاد

در دو عالم خدای هر دو جهان

قدرت افزون کند و قرب زیاد

لیک منظوم میرود مسئول

گر کنی ز التفات خود انشاد

بعد ماو شما بعمر دراز

نفع گیرند اهل علم و سداد

روحی فداک کمترین درباب حدیث موتوا قبل ان تموتواحیران و سرگردانم

ما بدین مقصد عالی نتوانیم رسید

هم

مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

چشم بصیرت کور و راه مقصود دور مگر بهدایت هادی طریق سعادت در این ورطه هلاکت جانی بسلامت بیرون برده از چاه ضلالت بدر آئیم و ببرهان عقلی و نقلی آن صاحب دانش و بینش ناسوران سوختگان آتش حسرت مرهم پذیر شود چون استدعا از بندگان عالی چنان بود که چند کلمه منظوم مرقوم فرمایند از این جهت گستاخی شد جواب سئوال منظوم استدعا نمودم و تا بحال نظم و غزلی معروض نشده این هم از التفات سرکار است.

ما چو نائیم و نوا از ما ز تست

ما چو کوهیم و صدا در ماز تست

و اگر در سئوآل خبط و خطائی شده باشد باصلاح آن کوشیده

من هیچم و کم ز هیچ هم بسیاری

از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری

جواب و سئوال هر دو از سرکار است (ای دعا از تو و اجابت هم ز تو)

والسلام علیکم و رحمه اللّه و برکاته

جواب سؤال

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عزیزی که چون تو بابائی

ایزد ابناء معرفت را داد

دایم از کوشش تو و چو توئی

قوت و قوت رسد باین اولاد

قافله عشق را توئی چو جرس

مقدحه شوق را توئی چوزناد

سردی روزگار و ابنائش

طبعم افسرده کرد همچو جماد

نسر طایر ز نسر شد واقع

باشه نظم همچو پشه فتاد

لیک گر طبع نیست باکی نیست

جو ز نصر من اللّه استمداد

ای که انواع مرگ پرسیدی

ایزد انواع زندگیت دهاد

مرگ نبود که زندگی باشد

وین نمط را بسی بود افراد

سورها ماتم است و ماتم سور

فاقه باشد توانگری عباد

کثرت بی حد و حقیقت تر

شدت نور و قرب سربعاد

فی الموت الذاتی

موت ذاتی ترقی اکوان است

سوی وحدت ز عالم اضداد

رفتن نطفه از جهان گیاه

سوی حیوان پس از

مقام جماد

همچنین نفس سوی عقل و عقول

شود ابدال بعد از آن اوتاد

هرچه اندوخت در عوالم پست

در جهان بلند ساخت زیاد

می نکاهد از آن سر موئی

ذلک الواحد هو الاعداد

اضطراری موت معلومست

اختیاری او چهار افتاد

در بیان موتات اربعه

موت ابیض که هست جوع و عطش

در ریاضات یا شروط رشاد

این سحابی است یمطر الحکمه

در احادیث عالی الاسناد

ابیضاض و صفا همی آرد

عکس البطنه تمیت فؤاد

موت اخضر مرقع اندوزیست

در زنی چون دراعه زهاد

مرقعه مدرعه و استحیی

گشته مروی ز سید زهاد

سبزیش خرمی عیش بود

که قناعت کنوز لیس نقاد

موت اسود که شد بلای سیاه

احتمال ملامت است و عناد

لا یخافون لومه لائم

رو ز قرآن بخوان باستشهاد

موت احمر که رنگ خون آرد

باشد این جاخلاف نفس و جهاد

گفت ز اصغر بسوی اکبر باز

آمدیم آن نبی ز بعد جهاد

مردۀ زنده زندۀ مرده

عقدهاش دست معرفت بگشاد

مردۀ زنده زندۀ عشق است

کرده نفی مراد پیش مراد

میت بین ایدی الغسال

شلاخسر ضعیف در ره باد

تو باو زنده او بحق زنده

اوفنا فی اللّ] و توفی الاسناد

زندۀ مرده مردۀ جهل است

بی خبر از خدا و راه رشاد

مانده درگورتن جلیس و حوش

همه اهل مقابر اجساد

نفس گیرد ز یار بهتر خوی

چه نشینی تو باقراد و جراد

رفته اندر سئوال کز پس مرگ

کافر ار نیست بهرچیست جهاد

نیست آنی زمانی است این مرگ

بارها مردهاند اهل وداد

موتوا من قبل ان تموتوانه آنست

که کشد دست آدمی ز جهاد

کشش و کوشش از پی مرگ است

تا نباشد نمیرد ام فساد

گر ز اوصاف مرگ میرد کس

شود از غل و سلسلش آزاد

بدر و تقطیر هم تهور وجبن

جربزه و ابلهی شره اخماد

باز ز اوصاف عقل باید مرد

حکمت و عفت و شجاعت و داد

پس شجاعت رود زید قدرت

حکمت خلقی هش رود بر باد

سهرو جوعش فی المثل آرد

ذکر

قیوم یا صمد را یاد

متخلق شود لخلق اللّه

همه اسما خداش یادرهاد

آری از بعد طمس هیچ نماند

که پس از مرگ نوش دارو داد

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه‌ای
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹